

## گنج حضور. برنامه 473. غزل شماره ۱۹۵۷

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن

هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن

انسانهای عاقل هر لحظه در فکر پیدا شدن، نمایان شدن هستند. می خواهند بصورت فرم ظاهر شوند و این صورت را به خود و به دیگران نمایش دهند. اما عاشق هر لحظه می خواهد از این "خود"، از این "من ذهنی" بیرون برود، به کجا؟ به فضای یکتایی. و در آنجا، بیخود و شیدا و مست خدا، مست زندگی شود. عاشق، کار و پیشه و حواس اش به اینست که دائما" در فضای یکتایی بماند. ما انسان ها تحت تحریک و القاء جهان مادی هستیم، اگر عاشق باشیم، ممکن است یک لحظه از آن فضای یکتایی، آنجا که با زندگی و با تمام انسان ها و با تمام چیزهای عالم حس یکی بودن می کنیم، جدا شویم و به ذهن رویم، اما فوراً" برمی گردیم.

عاقلان از غرقه گشتن بر گریز و بر حذر

عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن

عاقلان، همانطور که می شناسید و می دانید و بیشتر توضیح خواهیم داد، مدام می خواهند از این لحظه دور شوند. این لحظه، فضای یکتایی است اگر کسی وارد آنجا شود، باید فانی شود و "خود" و "حس" و "وجود" در ذهن نداشته باشد. بنابراین، عاقلان هر لحظه غرق در فرم و جسم و قضایا و وضعیت ها هستند و از فضای یکتایی دور و یا از آن فرار می کنند. اما حواس عاشقان به اینست که این لحظه و هر لحظه غرق قلمرو و فضای وحدت، یکتایی شوند و اجازه دهند زندگی به مأموریت خود اقدام کند. مصداق این سروده مولانا:

دلبر بردبار من آمده برده بار من

رفته ره درشت من بار گران زیشت من

وقتی ما عاشق، یعنی از فضای ذهن زاینده می شویم، هر لحظه با فضای یکتایی لحظه یکی می شویم و عمق بی نهایت پیدا می کنیم. (در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد)، آنقدر وسیع می شویم که همه چیز در ما جا می شود، آن فضا، آن زندگی، خدا، از طریق ما انجام مأموریت، کار می کند و ما خیال مان راحت است.

در این حالت:

- برکت و عشق و خرد زندگی از آن فضا، به فکرهای مان جاری می شود.

- در ذهن مان "حس وجود، حس شخصیت و حس هویت"، وجود ندارد.

- ذهن مان خلاق است و نگران آینده نیستیم. به هر چه از آن فضا الهام می شود، توکل داریم و می دانیم که بهترین خرد و عقل و لطافت است که در فکرهایمان جاری و کارها را در بیرون سروسامان می دهد.

پس، اگر آن چیزی را که در جهان مادی چسبیدیم و بر اساس آن "من" درست کرده ایم، رها کنیم، یعنی خودمان را از متفرق شدن و تقسیم شدن و چسبیدن به چیزهای مختلف در جهان مادی، جمع و جور کنیم و غرق فضای یکتایی شویم و حواس مان باشد که از آن فضا بیرون نیاییم، دیگر نگران هیچی نیستیم.

اما برگردیم به مصرع اول بیت اول:

عاقل، انسانی ست که در ذهن زندگی می کند. گفتیم:

- ما از جنس هشیاری هستیم.

- هشیاری فرم ندارد.

- هشیاری بی فرم ابتدا، در شکم مادر وارد فرم شده و بعد از 9 ماه رشد و بسط، در شکم مادر، وارد این جهان می شود.

- سپس طی مراحل این هشیاری به فرم درآمده، "بی فرم"، وارد ذهن می شود.

- اینبار در ذهن، چون بصورت بی فرم، نمی توانیم باقی بمانیم، این هشیاری قادر است که در ذهن چیزهای این جهانی را تجسم کند و به آنها "

حس وجود" و حس شخصیت و حس هویت ببخشد. این جریان و روند را، هم هویت شدن یا همانیدن نامیدیم.

- نخست به چیزها می چسبد. اما چون این هشیاری با خدا، زندگی، یکی ست، باید جدایی از چیزهایی را که به آنها چسبیده، تجربه کند. این هشیاری، در واقع خود اوست.

یعنی شما عین خدا، هشیاری، زندگی، هستی که به این جهان آمده اید ولی بی فرم نمی توانید در این جهان زندگی کنید در نتیجه، به فرم های جهانی می چسبید و به آنها هویت می بخشید و حس وجود می کنید. اینکار لازم است. در غیر اینصورت انسان نمی تواند در این جهان زندگی کند. پس از رفتن هشیاری به ذهن و هم هویت شدن با اقلام جهانی و بصورت فکر با "آنها یکی شدن"، با آنها هم هویت می شویم، قرار است و قرار بوده که مدت کوتاهی در این وضعیت بسر بریم و سپس جدایی را تجربه کنیم. در مرحله بعد باید جدایی از فرم ها را تجربه کنیم. توجه شما را به مصرع اول بیت اول و به مصرع اول بیت دوم جلب می کنم: هر لحظه عاقل می خواهد بصورت یک باشنده ذهنی هیجانی بلند شود.

انسان که به این جهان می آید گویی تن اش مانند چسب باشد، از هر جا که رد می شود چیزی به او می چسبید و بعد از اینکه اقلام جهانی به او چسبیده شدند، فکر می کند که زندگی و یا خود او، همان چیزهایی است که به او چسبیده اند، از آنها زندگی می خواهد. پس، ما بعنوان هشیاری، وقتی به این جهان می آییم، ابتدا باید به چیزها بچسبیم. اما بعد، بعنوان باشنده و کیفیتی جدا از ماهیت آن اقلامی که به چسبیده اند، باید بلند شویم و جدایی را برای صعود به اصل اولیه خود، آگاهانه و هشیارانه تجربه کنیم. حالا به این گفتار مولانا توجه کنیم: وقتی بعنوان باشنده ای ذهنی هیجانی بلند می شویم، چرا می گوئیم هیجانی؟ برای اینکه، متناسب با هر فکری که در ذهن ما اتفاق می افتد، یک هیجان در ما بوجود می آید. مثلاً، اگر شما الان یک فکر ترسناک بکنید، این فکر ترسناک به جسم تان اعمال می شود و هیجان ترس در شما بوجود می آید. ترس، حس حسادت، کینه و غیره ... هیجان، و حاصل فکر هستند.

پس ما در ذهن مان بعنوان یک فکر بلند می شویم (الآن شما ببینید، در ذهن تان یک فکر کننده وجود دارد)، تصور در ما، بطور غیر ارادی و اجبارگونه فکر می کند و بر اساس این فکرها در ما یک هیجان بوجود می آید. این فکر، هر لحظه، ناخواسته و غیرارادی و تقریباً اجبارگونه (چون ما نمی توانیم ساکتش کنیم)، بلند می شود و وانمود می کند که ما آن هستیم در حالیکه ما هشیاری زیر این بلند شونده هستیم. این بلند شونده من ذهنی است. قرار بود با ما، طی ده یا دوازده سال جدایی را یاد بگیرد و بعد از آن ما را بیدار کند و متوجه شویم که این باشنده توهمی ما نیستیم بلکه فضای زیر این توهم هستیم و دیگر بلند نشویم.

ولی ما متوجه این مسئله نشدیم. الآن هفتاد، هشتاد سال مان هست و باز هم بصورت باشنده ذهنی هیجانی بلند می شویم و می گوئیم: "من". الآن متوجه می شوم؛ وقتی، در غم پیدا شدن و نمایان شدن، هستم؛ به چه صورت و چگونه بلند می شوم و خودم را به شما و به دیگران نشان می دهم؟ اول می خواهم به خودم و بعد به شما ثابت کنم که وجود دارم. (این توهم ست).

ما می خواهیم یاد بگیریم بلند نشویم.

وقتی بلند می شوم اولین کاری که صورت می گیرد اینست که از زندگی زیر این باشنده ای که بلند می شود قطع می شوم. من از جنس زندگی زیر این باشنده هستم اما وقتی قطع و جدا می شوم، دیگر زندگی آگاهانه و شادی و آرامش از آن فضا نمی آید. آرامش و شادی و زندگی و هویت و حس امنیت را در همان چیزها که ذهن ام نشان می دهد جستجو می کنم. پس، عاقل هر لحظه در غم نمایان شدن و مطرح شدن است. در همین رابطه از اصل زندگی جدا و قطع و در فکرهایش گم می شود. فرض کنید هر لحظه ما در غم نمایان شدن و مطرح شدن، از زندگی قطع باشیم و از جهان بیرون نیازهای اساسی مان را جستجو کنیم، اما زندگی را از جهان بیرون طلب کردن کار اشتباهی ست. بهتر است متوجه اشتباه خود شده و این میل مطرح شدن و نمایان شدن را رها کنیم و به "هر لحظه بیخود و شیدا شدن" برگردیم. (مصرع دوم بیت اول).

طبق حکم زندگی، قرار است اینگونه باشیم. پس بهتر است که هر چه زودتر اینکار انجام شود.

من ذهنی و تمام من های ذهنی هم به همین ترتیب، بصورت هم هویت شدگی با چیزها، برخاسته و از زندگی جدا می شوند. محتوا، یعنی آنچه که ما به آن می چسبیم، هم هویت شدن با چیزها و جدا شدن از زندگی در آدم های مختلف فرق می کند. کسی ممکن است به باورهای دینی مسیحیت بچسبید و کسی دیگر به باورهای دینی اسلام و آن یکی به باورهای بودا بچسبید، ولی آن چیزی که به ساختمان و ساختار ذهن و من ذهنی مربوط می شود و سبب هم هویت شدگی می گردد، در تمام انسان ها یکی ست.

همه انسانها هم هویت می شوند. پس از هم هویت شدگی، هر لحظه بلند می شوند که مطرح و بیان و تعریف و پیدا شوند، به این ترتیب از زندگی قطع می شوند.

اما انسان ها به چه می چسبند؟ بستگی به فرهنگ و ارزش های رایج و باورهای متداول آن جامعه دارد. فرهنگ و باورها و ارزش های یک جامعه با جامعه دیگر، یک مملکت با مملکت دیگر، فرق می کند. ولی همه من های ذهنی یک جورند. ما همه اینکار را می کنیم. (مصرع اول).

اگر شما دوست دارید که از غم پیدا شدن (پیدا شدن همیشه غم دارد)، آزاد شوید، توجه کنید: وقتی ما بصورت موضوعی، مقصودی، چیزی، بعنوان یک "من" بلند می شویم، اولاً "یادمان باشد: "من"، یک فکر است. یک توهم است. اگر قرار باشد که این غم اظهار شدن و بیان شدن و پیدا شدن، به پایان برسد، ما باید نرافکن را روی خود (من)، ببندازیم.

اگر می خواهیم ببینیم این غزل برای ما چگونه کار می کند، قلم و کاغذ برداشته و روی آن بنویسیم: من، هر لحظه چگونه پیدا می شوم؟ مثلاً: "آیا یکی از متعلقات ام، مثل پول ام؟، خانه ام؟، سوادم؟، خوشگلی ام؟، قدرت بدنی ام؟ ... را به رخ کسی می کشم؟ یعنی به این تعلق می چسبم و برای مطرح شدن و معنی شدن و پیدا شدن، بلند می شوم؟. همیشه وقتی از اصل، زندگی، جدا می شویم، تنها معیاری که می تواند به ما بگوید کی هستیم، مقایسه ست. مقایسه. ما خانه مان را با خانه کوچک تر کسی دیگر، مقایسه می کنیم. چون به خانه بزرگ مان چسبیدیم در نتیجه بزرگ تر بلند می شویم. شما ببینید چگونه؟ بلند می شوید؟.

آیا شما توقع دارید؟ توقع داشتن، پیدا شدن است. نیاز به پیدا شدن، نیاز روانشناختی ست. از دیگران توقع داشتن، نیاز به پیدا شدن، نیاز روانشناختی ست است. آدم چه توقعی دارد؟ توقع دارد که به او زندگی بدهند. احوالش را ببرند. تأییدش کنند. به او حس امنیت بدهند. از نظر آینده تا مین اش کنند یا نگرانی اش را رفع کنند. او را از تنهایی بیرون آورند.

پس بعنوان یک باشنده ذهنی هیجانی با توهم، بلند شده و از دیگران چنین توقعاتی دارد. اما چون نمی تواند به خواسته هایش دست یابد، شکایت خواهد کرد. شما ببینید می توانید جلوی شکایت تان را بگیرید؟ شکایت، پیدا شدن "من" است.

بدنبال شکایت، نیروی محرکه و مهم بعدی، "رنجش"، پیش می آید.

- توقع، رنجش، شکایت، یک نوع پیدا شدن است. باید ترک شان کنید.

- توقعات مان از مردم باید به صفر برسد.

- هیچکس نمی تواند به ما حس امنیت بدهد.

- حس امنیت، از درون ما بالا می آید.

- از ترس آینده و برای داشتن حس امنیت، نباید به انسان های دیگر چسبیم.

هفته گذشته یک بیت شعر از مولانا خواندیم. غزل 1955.

عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل ملول      تشنه هرگز عیب داند دید در آب روان

چرا ما عیب جویی می کنیم؟ ممکن است یکی بگوید: می خواهم دیگران را عوض کنم، بهترشان کنم، تغییرشان بدهم. نه. جواب این نیست.

عیب جویی، عیب بینی، عیب را گفتن، برای اینست که شما من ذهنی تان را تقویت کنید. برای اینکه پدید بیایید. مطرح شوید، خودتان را نشان بدهید. عیب جویی و عیب بینی (مقابل و یا در پشت سر افراد، که معمولاً "پشت سر عیب جویی می کنیم)، برای اینست که من ذهنی می گوید:

من در موقعیتی هستم که این عیب را ندارم. (معلوم نیست که ندارد). همینکه اول ما وسط پریده و می گویم فلانی این عیب را دارد، معنی اش اینست که برای من ذهنی ما، آن عیب را ما نداریم. (ممکن است که بیشتر از او عیب داشته باشیم)، من ذهنی این را در نظر نمی گیرد ولی همینکه عیب را می بیند و به زبان می آورد، در مقایسه بزرگتر می شود. ما باید بدانیم با عیب بینی و عیب جویی و عیب جویی نمی توانیم حتی بچه مان را عوض کنیم. عیب بینی و عیب جویی روابط را خراب می کند. رابطه را قطع می کند و اصلاً نفوذ ما را قطع می کند. مردم از ما فرار می کنند.

چطور ممکن است ما بتوانیم دیگران را عوض و آدم بهتری کنیم. اولاً، ما نمی توانیم دیگران را عوض کنیم. والسلام. اصلاً "همین حس عوض کردن دیگران و سلطه جویی پیدا شدن است و غم دارد.

ما عیب جویی و عیب بینی و عیب گویی را ترک می کنیم. توقع را به صفر می رسانیم. شکایت نمی کنیم. نمی رنجیم. اگر دیدیم جایی خودمان را به رخ دیگران می کشیم، می فهمیم که من ذهنی کار می کند. در حال پیدا شدن هستیم. عقب می کشیم و خودمان را نگاه می کنیم. هر جا دیدیم در حال بالا آمدنیم، خودمان را پایین می کشیم. می دانیم که من ذهنی سر برآورده.

شما باید با صبر و حوصله، با انداختن نور افکن روی خودتان، ببینید و پیدا کنید، که به چه شکلی (چگونه) پیدا می شوید؟ اگر این را پیدا نکنید، نمی توانید از شرش راحت شوید.

حالا، اگر پیدا کردید، بهتر می توانید روی خود کار کنید.

در مورد نیازهای روانشناختی هفته های قبل صحبت کردیم. "خواستن"، "زیاده خواهی"، نیازهای روانشناختی اند. هفته های قبل گفتیم:

ذهن ما، با هم هویت شدگی با داشتن های محدود نمی تواند باقی بماند. بلکه دائماً می خواهد و این خواستن است که من ذهنی را باقی ننگه می می دارد. برای این خواستن، من ذهنی واکنش نشان می دهد و با اراده و تصمیم قطعی و بیشتر اوقات، منفی، "می خواهد". واکنش نشان دادن، پیدا شدن است.

شما ببینید چگونه واکنش نشان می دهید؟ خشمگین می شوید؟ مضطرب می شوید؟ می ترسید؟ ..

اینها همه، برای چه؟ برای اینکه جواب مردم را بدهید و بحث و جدل کنید و یکی را قانع کنید.

کی؟ بحث و جدل می کند و برای چه؟ من ذهنی اینکار را می کند. برای اینکه بگوید: من بهتر از تو هستم. من بیشتر از تو بلدم. من تو را سرچاپیت می نشانم.

چرا اینکار را می کند؟ برای اینکه پیدا شود. هر چه پیدا شود درونش بیشتر غم هست. ما کلک من ذهنی را دیگر نمی خوریم.

چرا اینقدر قضاوت می کنیم؟ برای اینکه چیزی پیدا کنیم و بر اساس آن پیدا شویم! ما گرسنه قضاوت هستیم، مبادا از زیر نظرمان چیزی رد شود!.

مقاومت در مقابل رویدادها، پیدا شدن است. شما هر چه بیشتر مقاومت می کنید، بیشتر پیدا می شوید.

اگر کسی نخواهد پیدا شود، فضا را بیشتر باز می کند. (هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن).

(در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد مترسید مترسید گریبان مدرانید).

فضای یکتایی لحظه فضا دار است، کش می آید. همه چیز درونش جا می گیرد. مقاومت نمی کند. بنابراین کسی نیست بلند شود.

شما وقتی بلند می شوید، قطع می شوید، زندگی ندارید. وقتی بلند شدن فروکش می کند، شما با دریا یکی می شوید برای همه چیز جا دارید. از جنس دریا می شوید. از جنس خدا می شوید. دیگر بصورت فرم ذهنی هیجانی بلند نمی شوید.

من ذهنی، هر لحظه با هر حرفی که می زند هم هویت است. بنابراین، بلند و از اصل زندگی جدا می شود. شما این کلک من ذهنی رامی شناسید،

می دانید که زمان زاپیده شدن تان از ذهن گذشته، اگر تا ده، دوازده سالگی، دو آدم عاشق بعنوان پدر و مادر مواظب ما بودند، در ده، دوازده

سالگی، این هشیاری را از ذهن می زاپانند، و ما همواره بلند شدن بعنوان یک باشنده ذهنی هیجانی را ادامه نمی دادیم.

در واقع ما می دانیم که باید به فضای یکتایی برویم و به ذهن برنگردیم، ولی نمی توانیم. برای اینکه در ذهن بودن و گوش دادن به من ذهنی را

خیلی تکرار کرده ایم. تا بیست سالگی، سی سالگی، چهل سالگی، حتی در حوالی چهل سالگی، چه مرد و چه زن، تقریباً از این باصطلاح

صورت های ذهنی زندگی خواستن، سیر می شوند.

یعنی ما سیر می شویم که از بچه و همسرمان و از دوستان مان زندگی بخواهیم، حس امنیت بخواهیم و برای آنها افتخار کنیم، به یک تھی بودن می

رسیم که روانشناسان آن را شناخته و اسمش را بحران میانسالی نام گذاشته اند. حالمان خراب می شود. (بعضی از موقع ها در پنجاه سالگی). دلیل

این بحران، اینست که ما تجربه کردیم که چیزهای بیرونی به ما حس امنیت نمی دهند. حس خوشبختی و شادی نمی دهند. حس آرامش نمی دهند.

هویت نمی دهند. شاید ما آدمی مثل مولانا را پیدا نکردیم که بفهمیم این بحران میانسالی، برای چه اتفاق می افتد؟ الان می فهمیم که چه اتفاقی افتاده.

هشیاری آمده، به چیزها چسبیده، از زندگی خودش را جدا کرده، آن خوشبختی اصیل و آن شادی اصیل زندگی و خدایی نیست. الآن و همین دردها ما را به آنجا می کشانند و به ما فشار می آورند که آنچه را که چسبیدیم، رها کنیم و در فضای یکتایی این لحظه غرقه شویم. این را با ذهن نمی شود تعریف کرد، شما باید اول آن چیزی را که چسبیدید، رها کنید.

اگر ذهن تان آرام شود و آرام تر فکر کند، برای من ذهنی به مثابه مردن است. (ذهن ما تند تند حرف می زند. با هر حرفی که می زند، هم هویت ایم، بلند می شویم و فکر می کنیم که زنده هستیم. اگر لازم باشد واکنش نشان می دهیم، دعا می کنیم، مقاومت می کنیم، قضاوت می کنیم، غیبت می کنیم، همه کار می کنیم، فکر می کنیم این یعنی زندگی و زنده بودن).

اگر ذهن آرام تر فکر کند و آرام تر فکر کند، و بلند شدن بصورت فکر قطع شود (چون من ذهنی می گوید: من که دارم می میرم، پس می خواهی من بمیرم. من بمیرم تو می میری. اما شما می دانید که زنده می شوید و نمی میرید)، این من ذهنی در حال مردن است. پس، اگر شما دیدید آرام آرام، با گوش کردن به این برنامه، غیبت نمی کنید، بدگویی نمی کنید، عیب نمی بینید، مقاومت نمی کنید، قضاوت نمی کنید، نمی رنجید، شکایت نمی کنید، توقع تان کم شده، یواش یواش این ذهن آرام می شود و آرام می شود و یک دفعه، شما همان دریا می شوید. نترسید. زنده می شوید.

### عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود

### عاشقان را ننگ باشد بند راحت ها شدن

گفتیم: **عاقلان** هشیاری جسمی دارند. یعنی فقط از چیزها، شیء و ماده و متاع، خبر دارند و زندگی را در آنها جستجو می کنند. آسودگی شان در چیست؟ اطمینان می خواهند که این چیزها همیشه هستند (که البته نمی شود اطمینان داد)، یا اینکه یک جایی هم هویت شدگی من صدمه دیده، هزار دلار ضرر کردم، آن هزار دلار را به من بدهید (با آن هزار دلار هم هویت است). به من و به هم هویت شدگی هایم نگاه کنید. هر جا که دیدید نقصی وجود دارد آن را درست کنید، نگرانم، مضطربم. آیا این برخورد درست است؟ نه. غلط است.

شما می دانید، با هر آنچه که در جهان مادی هم هویت شده ایم در حال از بین رفتن اند. گذرا هستند، حتی تن ما. آیا ما با تن مان هم هویت ایم؟ بله. اول با جنسیت مان، زن هستیم یا مرد هم هویت ایم؟ بعد با باورهای حول و حوش جنسیت مان. مرد باید چطور باشد؟ زن باید چطور باشد؟ ... زن باید بموقع ازدواج کند، زن باید در فلان سن بچه داشته باشد، مرد باید در سن فلان حتماً باید بچه داشته باشد، در جوامعی مثل جامعه ما، بدترین سرنوشت برای یک مرد اینست که نتواند بچه دار شود، زن نتواند بچه دار شود، زن نتواند شوهر پیدا کند. با اینها ما هم هویت ایم: شوهر پیدا نکردم بدبختم. آبرویم رفته.

با فکرها هم هویت ایم. خب شوهر نشد که نشد. زن نشد که نشد. اگر مردی بچه دار نشود، چه می شود؟ بدبخت می شود. با فکرش هم هویت است. اگر نتواند زنی را بچه دار کند چه؟ اصلاً "مرد نیست. کی گفته؟

**من نه می.** عاقلان اینطور فکر می کنند.

زندگی، زندگی ست. زندگی در درون شما زندگی می شود، چیزی دارید یا ندارید. برای چه ما باید با جنسیت مان هم هویت شویم؟ مرد عالی کیست؟ باوری هست که مثلاً "زیاد عشق کرده باشد. زن عالی کیست؟ که مردها خیلی به او توجه کنند. اینها باورهایی ست که ما با آنها هم هویت شده ایم. اینها مربوط به زندگی نیست. ما باید یکی یکی اینها را بشناسیم. اینها ما را رها نمی کنند. نمی توانیم خوشبخت شویم اگر با اینها بخواهیم زندگی کنیم. باید اینها را بشناسیم. (عاشقان را ننگ باشد بند راحت ها شدن).

عاشق، حواس اش در اینست که آیا در این لحظه با خدا یکی ست یا نه؟ از آنطرف، برکت زندگی، عشق زندگی، نیروی خلاق زندگی، از ما چه زن و چه مرد، برای جاری شدن در محیط و جامعه، رد می شود یا نه؟ **عاشق، هم هویت شدگی ندارد.** همه حواس اش اینست که با زندگی در این لحظه موازی و هماهنگ باشد.

توکل دارد. شادی و آرامش را از زندگی و از اعماق وجودش می گیرد. از جنس شادی و آرامش است. از چیزی در بیرون زندگی نمی خواهد، بنابراین، در بند راحتی در بیرون نیست. معنی اش این نیست که عقل ندارد و نمی داند خانه راحت چیست! ماشین خوب چیست! اتفاقاً این نوع آدم بیشتر پول در می آورد. برای اینکه برکت زندگی به فکرها و به اعمالش می ریزد و در این جهان نیکو خلق می کند.

اگر ما به خدا وصل باشیم، پول در آوردن برای یک زندگی مرفه کاری ندارد.

اگر نمی توانیم درست زندگی کنیم، راحت امرار معاش کنیم، برای اینست که من ذهنی مان آنقدر قوی ست که هر لحظه، مانع در کارهای خودمان ایجاد می کند.

آن عاقل هر لحظه در غم پیدا شدن است، ما هر لحظه پیدا می شویم.

اولین هدفمان پیدا شدن است. هدف ما این نیست که به جامعه خدمتی کنیم. اگر کسی خدمت قابل قبولی به جامعه کند، جامعه هم به اندازه کافی جبران می کند و به اندازه کافی به او پول می هد. مگر می شود که ندهند. ولی مسئله اینست که ما قطع ایم. رابطه ما با زندگی قطع است. با عقل من ذهنی هم خرابکاری در کارمان می کنیم. هر کسی کارش در بیرون جور در نمی آید، کار نمی تواند پیدا کند، کار پیدا می کند ولی بیرونش می کنند، با مردم، با مشتری، نمی تواند کنار بیاید، بداند که در غم پیدا شدن است. هر لحظه فکر و ذکرش اینست که چطور بصورت یک باشنده ذهنی هیجانی بلند شود و درکار خودش خرابکاری کند، در کار دیگران خرابکاری کند، حسود باشد، زندگی، خدا از جنس بی نهایت است. در ابدیت. ما هم از جنس ابدیت و بی نهایت ایم. بی نهایتی خدا، هر قدر چیزی را بخواهید به شما می دهد. شما اصلاً از آن جنس هستید. اگر کسی بلند می شود و رابطه را قطع می کند، در کمپایی و محدودیت می افتد. حسود می شود: او چرا بیشتر در آورد؟ از من زیادت داشته باشد؟!.

### عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها چنانک

### زیت را و آب را در یک محل تنها شدن

**عاشق، مجموع است.** شما روغن و آب را باهم قاطی کنید. پس از مدتی می بینید که ذرات روغن به هم می چسبند و بالا می ایستند. هشیاری ایزدی هم در ما همینطور است. در عاشق، قاطی نمی شود. عاشق یکتاست. از ذهن زاییده شده، با فضای یکتایی این لحظه یکی ست و اگر کسی بیاید و آب و روغن کند، یعنی مثلاً "آنقدر تحریک و عصبانی اش کنند، (البته تحریک نمی شود ولی حالا، فرض کنید آنقدر زلزله زندگی اش زیاد باشد و اتفاقات او را بلرزاند)، اموالش را از دست بدهد، یک کسی فوت کند، یک کسی برود، پس از مدتی ممکن است در اثر آب و روغن کردن این باصطلاح تکه های روغن در جاهای مختلف برود (بخش شود)، ولی یک دفعه بعد از دو سه روز جمع می شود و دوباره یکتا می شود. عاشق، با هیچکس هم هویت نیست.

عشق دادن و عشق ورزیدن با چسبیدن به یکی فرق دارد. عشق ورزی و آزاد گذاشتن و عیب پیدا نکردن و احترام گذاشتن به کسی، با چسبیدن به او برای گرفتن حس امنیت تفاوت دارد. (احترام یعنی پذیرش و قبول هر کس به هر صورت که هست، بدون میل به تغییر دادن او). اگر سلطه خود را روی کسی انداخته و بخواهیم هر حرکتش را کنترل کنیم، در اینصورت چه می شود؟ تکه های روغن ما، روی آدمهای مختلف، چیزهای مختلف، وضعیت های مختلف می رود و ما متفرق می شویم. الان ما همینطوریم.

گرفتاری ما اینست که در چیزها تقسیم شده ایم و هر تکه ای از ما جایی گیر افتاده. باید تکه هایمان را جمع کنیم. عاشق اینطور می شود. اگر شما را آب و روغن می کنند، هشیاری شما می آید و یک تکه می شود. شما دوباره در این لحظه، حس یکتایی با زندگی می کنید، پس شما عاشق آید. اگر یک ذره تکان تان می دهند و هر تکه از روغن جایی می رود و گیر می کند و نمی آید، پس شما در آنجاها گیرید.

وقتی از وضعیت ها و از آدم ها حس امنیت و یا خوشبختی و حس زندگی و شادی و یا هویت می خواهید، گیرید. از خودتان بپرسید: آیا از چیزی، از وضعیتی، از کسی، می خواهید که به شما بگوید شما کی هستید؟ کسی باید هر سه ساعت یکبار به شما زنگ بزند و مثلاً "بگوید: دوستت دارم، عاشقتم، چقدر آدم خوب و دانایی هستی، چقدر خوشگل هستی، چقدر زیبا هستی، چقدر نیکوکاری، چقدر با سواد، چقدر با عرزه ای، چقدر سخاوتمندی، ... تا شما حس امنیت بکنید؟!، پس گرفتارید.

مولانا معیار می دهد: آیا از همه تن ها، همه جسم ها، جدا هستید؟ مثل روغنی که خود را یک تکه می کند و روی آب می ایستد؟ مولانا جایی دیگر می گوید: آب در داخل کشتی نباید باشد، آب داخل کشتی سبب هلاک کشتی می شود، کشتی را غرق می کند. هشیاری ما نباید داخل کشتی باشد. (هشیاری ما نباید فقط منحصر به کشتی تن مان، محدود به شناسایی جسم و ماده باشد)، نباید فقط در چارچوب و محدوده ذهن باشد و بماند. هشیاری محصور در ذهن و جسم، به خواب عمیق تر می رود در حالیکه مقصد، صعود هشیاری جسمی ست.].

### و آنک باشد در نصیحت دادن عشاق عشق

### نیست او را حاصلی جز سخره سودا شدن

خب، عاشق ها یکتا هستند. با زندگی یکی هستند. خرد گل را دارند. پر از لطافت و آرامش هستند. عاقلان زندگی را در چیزها می دانند. عاقل می گوید: من از جنس جسم هستم و عقل هم عبارت از اینست که این اجسام را زیاد کنیم تا از آنها هویت بگیریم. هر قدر آن چیزهایی که من با آنها هم هویت هستم، زیادت، بهتر. چون زندگی در آنهاست. پس، به عاشق که یکتا و با زندگی یکی

ست، نصیحت می کند: شما رفته اید با زندگی و با خدا یکی شده اید، که چه بشود؟ شما هم مثل ما، اموال تان را زیاد کنید، حرص داشته باشید، عاقل آنست که چیزها را زیاد کند و با آنها هم هویت شود، درد داشته باشد، درد بکشد، درد ایجاد کند. راست راه برود و به همه درد بدهد. عاقل، عاشق ها را نصیحت می کند که بیایید و مثل ما شوید.

اما عاشقان، عاقلان را نصیحت نمی کنند، کاری با آنها ندارند.

عاقلان دست بر نمی دارند و عاشقان را نصیحت می کنند که شما بیچاره اید!

عاقل چکار می کند؟ عاقل خود را از اسانس و جوهر و لطافت زندگی و دستاوردهایش محروم می کند.

عاشق نمی تواند خرد و خوبی و لطافت زندگی را که ابتدا خود تجربه می کند، از آنطرف به اینطرف نیاورد، در جهان پیرامون خود انتشار ندهد. عاشق در واقع خود زندگی ست. به ذهن رفته و در ذهن با جهان مادی هم هویت شده ولی بعد خود را شناخته و به راز بودن خود پی برده، حلاوت یگانگی با کل پدیده ها و کائنات را چشیده، از هم هویت شدگی ها خود را کنده و بیرون کشیده و دوباره به اصل خود زنده شده و آگاهانه و هشیارانه در اختیار زندگی قرار گرفته.

عشق و زیبایی و خرد حیات و جوهر زندگی را در جهان مرتعش می کند. ولی کار عاقلان بیگار است.

سخره به معنی بیگاری هم هست. کاری ست بیهوده.

عاشق در اختیار خودش نیست.

#### عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود

#### مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن

شما در یک عطر را باز کنید و بگذارید بویش متصاعد شود. بعد اینطرف آنطرف بویید و بخواهید مانع انتشار و تصاعد این عطر و بو شوید، نمی توانید جلوی اینکار را بگیرید. اینکار عبث است. این سرنوشت انسان هم هست. انسان بصورت هشیاری می آید و وارد ذهن شده، با اقلام ذهنی، مادی، جهانی، هم هویت می شود. درد بوجود می آید. آنها را رها می کند و آگاهانه با زندگی یکی می شود و مُشکِ عشق را در جهان پخش می کند و کسی نمی تواند جلوی اینکار را بگیرد. مثل اینکه، یکسری عاقل بیایند و بگویند: روی این بوی خوش مشک که اینجا متصاعد است بیفتیم و نگذاریم پخش شود نه. چنین چیزی نمی شود.

عشق بوی خوش مشک دارد. مشک ماده ای خوشبوست. بنابراین، مشک چاره ندارد جز اینکه خودش را بیان کند و رسوا شود. رسوا در اینجا به مفهوم و منظوری مثبت دلالت دارد. یعنی اگر کسی عاشق شد، نمی تواند مثل مولانا این حرفها را نزند و در جهان پخش نکند. اصلاً کاری ندارد که اینها را چه کسی؟ دوست یا دشمنش می خواند. عاشق، آنکه تضاد و تفرق و پراکنگی را در دامن وحدت دیده و تجربه کرده، دوست و دشمن نمی شناسد. گیرنده و آنتنی ست که رایحه و شوق و اشتیاق و شیدایی و پیام بوی خوش عشق را پخش می کند. تکلیف و وظیفه و مأموریت و کارش اینست. گفت: عاشقان، همه حواسشان به اینست که غرقه دریا شوند.

#### عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه درخت

#### سایه گر چه دور افتد بایدش آن جا شدن

عشق مثل درخت است و عاشقان سایه اش. درخت تکان بخورد، سایه هم باید تکان بخورد. خدا تکان بخورد، عاشق هم باید تکان بخورد. خدا از طریق و با میند و روش عاشق حرف می زند.

عاقل، هر چه می خواهد بگوید. مولانا هم شاید به کسانی که به او انتقاد می کنند، می گوید: دست من نیست. (انسان را هم می گوید)، درخت سایه دارد، یعنی ما اینطور هستیم. شما درخت را ببینید، اول سایه اش دراز است برای اینکه خورشید در حال بالا آمدن است. در ما هم خورشید بالا می آید.

وقتی خورشید آرام آرام بالا می آید سایه درخت دراز است. ما هم الآن ممکن است سایه دراز داشته باشیم. برای اینکه خورشیدمان در حال بالا آمدن است.

یک بچه پنج، شش ساله، با خورشید زندگی بالا می آید. ممکن است سایه درازی داشته باشد، هر چه خورشید بالاتر می آید، اگر برادران یوسف مزاحم نشوند و پدر و مادر و فامیل و دوست، دست از سرش بردارند، این بچه قرار است سایه کوتاه بشود. مثل درخت ایستاده ای که کم کم آفتاب از پشت اش بالا و بالا می آید و سایه کوتاه و کوتاه تر می شود و در نقطه ای به صفر می رسد.

مولانا به این موضوع هم اشاره می کند. در رابطه با سایه دو نشانه و تمثیل را با هم می آورد. ما حتی اگر سایه هم داریم، در سایه مقدار زیادی خورشید هست. سایه تاریک تاریک نیست. ما هم تاریک تاریک نیستیم. اولاً "ما همه انسان ها (بالقوه)، عاشقان هستیم. هر انسانی (در استعدادی نهانی)، عاشق است. منتهی فقط به زور جلو زاییده شدن خود را از چارچوب و محدوده ذهن گرفته. ما با مقاومت و بی حرمتی به ذات و اصل خود، زحمت زیادی هم می کشیم تا استرس داشته باشیم، افسرده بشویم، حال مان را بد نگهداریم.

استعداد و طبع و میل طبیعی ما، به جدا شدن و کنده شدن و زاییده شدن از ذهن و خرسندی و شاد بودن و سکون و آسودگی و آرامش است. ما با زحمت زیاد، پایین را نگاه می کنیم، فکرهای بد و منفی می کنیم، با چیزهای زیادی که آنها هم در حال از بین رفتن هستند، هم هویت می شویم، نگران آینده می شویم و تأسف از گذشته را نگاه می داریم، تا ... غمزه شویم، من ذهنی را بوجود آمده را استحکام می بخشیم و در حفظ و حمایت آن که قسمت عمده اش درد است، می کوشیم.

من ذهنی، مترداف و هم معنی و معادل هم هویت شدگی با درد هم هست.

من ذهنی، هم هویت شدگی با موضوعات و مقولات و اشیاء ذهنی و درد های حاصل از آنهاست.

ما رنجش های کهنه و منسوخ و دیرینه و خشم های کهنه و غیر معتبر گذشته و درد، داریم. ولی قرار است هشیار شویم و همه را ببندازیم. سایه کوتاه شود. خورشید در همه، و در مجموع و سرتاسری، در همه زمینه های هستی و زیستی و حیاتی، در حال بالا آمدن است و باید بالا بیاید. ما در واقع و در اصل سایه خدا هستیم. سایه خدا بودن، با سایه من ذهنی بودن، خیلی برتری و تفاوت دارد. بر اثر ضدیت و سماجت و اصرار و مقاومت است که ما، سایه بلند می اندازیم. یاد بگیریم مقاومت نکنیم، سایه از بین می رود.

ما باید چه یاد بگیریم؟ یاد بگیریم مقاومت نکنیم. با خواندن این مطالب خورشید هشیاری، معرفت و اعتدال در ما بالا می آید، مقاومت و سرسختی در ما کم، سایه هم جمع می شود. یک دفعه می بینیم خورشید بالای سر ماست. درخت هیچ سایه ای ندارد.

مولانا به شما یادآوری می کند: این لحظه تسلیم و رها باشید. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و بدون قید (بدون اجبار) و شرط (بدون پس داوری، پیش داوری). این کار سایه من ذهنی را کم می کند.

#### بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را

#### در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن

**عقلان** می گویند: این بچه را که الان شاد است و آرامش دارد و سرشار از انرژی، میل به بازی و میل به زندگی دارد و حیات در او موج می زند، باید مثل خودمان کنیم. یعنی باورها و عقیده و اعتقاد و مرام هایمان را به خورد او داده و تحمیل اش کنیم، لقاء کنیم. من ذهنی اش را تقویت کنیم. تا وقتی بزرگ شد کپی ما شود. مثل ما زندگی را تجربه کند. (تجربه از نوع تجربه ما، یعنی با چیزها هم هویت شود، یاد بگیرد که چگونه حرص بزند و چیزها را زیاد و با آنها هم هویت شود، چگونه بر اثر هم هویت شدگی درد ایجاد کند و دردها را انباشته کند و ...).

ما که چهل سال مان است فکر می کنیم که این بچه دوساله نمی فهمد و ما بیشتر و بهتر می فهمیم. نه!

او خیلی بیشتر می فهمد. ما می توانیم از بچه دو ساله زندگی را یاد بگیریم. زندگی بازی ست. این چیزهایی را که سفت گرفته و به آنها چسبیده او وصل شده ایم، از بین خواهند رفت. (حتی، نسبت های خونی، خانوادگی، فامیلی ما مجازی اند). ما و بدن مان از بین خواهیم رفت. بهتر است ما از ذهن در چهل سالگی حساس، بیدار و متولد شویم. مثل این بچه شویم. اما در مقام عشق می گوید:

ما می فهمیم که هم هویت شدگی و انباشته گی چیزها و بدنبال آن دردها، خرد نیست، ناهنجاری و خامی ست. وقتی هم هویت شدگی هایمان را (تطابق و سنجش و برابری مقام خود را با ماده)، رها می کنیم و می اندازیم، جوان می شویم. آگاهانه مثل آن بچه دو ساله، ساده و روشن می شویم. درون مان پر از نور می شود.

حال، دل مان از جنس نور ایزدی ست. نور و عزت و پرتو دل از پوست مان هم ظاهر است. پوست مان شفاف می شود. اصلاً "وقتی سرسختی و مقاومت از بین برود، نور و خرد ایزدی از ما بیان و ابراز و متجلی می شود و جسم ما هم از آن بهره مند می گردد. جسم مان سالم می شود.

چرا مقاومت چرا نمی کنیم؟ برای اینکه دیگر از وضعیت ها و از موقعیت ها و از موضع من ذهنی، زندگی نمی خواهیم. حواس مان به اینست که در هر لحظه غرق دریای زندگی باشیم و در آن حال، چون خرد و عشق زندگی، از طریق ما اظهار و بیان می شود، شادیم و بدن مان سالم است و تمام ذرات وجود ما مرتعش و در اهتزاز برای زندگی ست. وضعیت های بیرونی ما هم با خرد زندگی سامان می یابند و نیکی و وضعیت های در



تعادل و مثبت و شایسته، در جهان می آفرینیم. ساختار هایی با خرد زندگی بنا می کنیم. بادام پوک نمی کاریم. بدون مقاومت، در مسیر زندگی خود و دیگران، مانع ایجاد نمی کنیم. نمی خواهیم کسی را عوض کنیم و از کسی هم توقع نداریم.

در من زندگی دست اول تجربه می شود. از هیچکس و از هیچ وضعیتی، هیچی نمی خواهیم. پیر، برنا (جوان) می شود.

### شمس تبریزی به عشقت هر کی او پستی گزید

#### همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

شمس تبریزی، به واقع، آن حالت انسانی ست که از ذهن متولد شده و هیچ هم هویتی در ذهن نمانده. اگر شما بخاطر آن هشیاری، آن ماهیت برتر، خودتان را پست می کنید، به این معنی که:

متوجه شده اید که تا بحال، در توهم بوده و من فقط یک فکر و همان من نهی ست. من ذهنی، من فکری، یعنی من ی که از فکر ساخته شده (درد هم یک نوع فکر است و یا حاصل فکر). هر کسی که بخاطر زندگی پست می شود و "من" او بلند نمی شود و اجازه می دهد که زندگی بر او مقدم باشد و پیشی گیرد (رفعت)، می یابد و بالا می رود. مثل عشق تو.

در اینصورت، آن چیزهایی که به ما چسبیده اند، ما را ول و رها می کنند، از ما کاسته می شوند.

هر موضوع، هر وضعیت، هر درد یا هر چیزی که ما را ول نمی کند، به این دلیل است که ما آن را ول نمی کنیم. هر چیزی که ما را اذیت می کند، برای اینست که ما به آن چسبیده ایم.

اگر شما آن مقصود و یا منظور و یا چیزی را که از او می خواهید، " نخواهید " او هم شما را ول می کند، سبک شده و از جهان ماده به بالا می روید.

ما یک بار پایین می آییم، پست می شویم. تمام این بلند شدن ها و پدید آمدن ها و ابراز وجود و نمایش خود، را صفر می کنیم، وقتی صفر صفر صفر شدیم دیگر هیچ حس وجودی در ما نماند، هیچ من ی، هیچ موقع در ما بلند نشد، آنموقع، ما انسان شدیم و اینبار بصورت زندگی بالا می رویم.

\*\*\*\*\*

قصه ای از دفتر پنجم مثنوی، که مربوط است به توبه نصح، ابتدای آن از قرآن است:

ای کسانی که ایمان آورده اید، توبه کنید، توبه نصح. توبه خالصانه و هشیارانه.

قسمتی از تیتراژ قصه:

حکایت در بیان توبه نصح: چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود. آنکه توبه نصحی کرد هر گز از آن گناه یاد نکند. بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت، آن شهوت اول بی لذت شد این به جای آن نشست چنانکه فرموده اند:

نبرد عشق را جز عشق دیگر  
چرا یاری نگیری زو نکوتر

و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت می کند علامت آن است که لذت قبول نیافته است و لذت قبول به جای آن لذت گناه ننشسته است، سنیسره لیسری نشده است لذت فسنیسره للیسری باقی است بروی.

\*

توبه نصح یعنی توبه هشیارانه و خالصانه. منتهی، در این قصه، نصح اسم انسان است.

در اینجا " نصح " مفهومی دو پهلو دارد. یعنی توبه نصح به معنی توبه هشیارانه و خالصانه، با توبه شخصی به نام " نصح " به هم ارتباط منظوری دارند.

به این معنی که: وقتی ما در ذهن زندگی می کنیم و بعنوان من، بلند می شویم و رابطه مان با اصل زندگی قطع است، در هنگامی، در مرحله ای که تمام وابستگی ها و دلبستگی ها و تمام هم هویت شدگی ها را در ذهن رها کنیم و به فضای یکتایی لحظه برویم، یعنی دوباره با زندگی موازی و به آن برگردیم، توبه کرده، یعنی برگشته ایم. توبه یعنی برگشتن. اما محتوای این عبارت، در فرهنگ ما شاید غلط معنی شده.

ما گاهی اوقات توبه کننده را ملامت می کنیم، توسری می زنیم و می خواهیم که خجالت بکشد و حس گناه کند، در حالیکه، حس گناه و ملامت کردن، از لوازم من ذهنی ست. اساساً "توبه بدین معنی ست که: ما بصورت هشپاری به ذهن می رویم و با ذهن هم هویت می شویم. این هم هویت شدگی ابتدانا" لازم است ولی بیش از حد، یعنی از ده، دوازده سالگی به بعد، گناه محسوب می شود.

برای فراگیری معرفت جدایی، ما به ذهن می رویم و با ذهن هم هویت می شویم، اما همینکه این جدایی را یاد گرفتیم، باید برگردیم و هشپارانه، دوباره روی زندگی منطبق شویم. **نصوحا"**، یعنی: **هشپارانه برگردید.**

ای کسانی که ایمان آورده اید برگردید و با زندگی هشپارانه و خالصانه، یکی بشوید. بخاطر خدا و بخاطر خودتان که از جنس خدا هستید. حال، یکی از فرمایشات حضرت رسول در بیان توبه نصوح: کسی از او پرسید توبه یعنی چه؟ گفت: مثل شیر از پستان بیرون بیاید و دوباره برنگردد. یعنی ما، از ذهن بیرون بیاییم و دوباره به آنجا برنگردیم.

به عبارت دیگر: به چیزی که ذهن مان از جهان بیرون به سوی خود می کشد و حول و حوش آن می گردیم و از آن هویت و زندگی می خواهیم، توجه نکنیم. این هم هویت شدگی معادل گناه است..

اگر کسی از ذهن، جدا شود و به فضای یکتایی برود و در آن حال، در آن کیفیت، برقرار شود؛ یک دفعه حس زندگی و حس آرامش و حس شادی چنان به او دست می دهد، که لذت قبلی، فرعی و کوچک شمرده شده و دیگر حول و حوش آنها نمی گردد و این توبه، توبه نصوح است برای اینکه، عملی هشپارانه و خالصانه ست.

وقتی ما، به فضای یکتایی می آییم، انجام کارهای نیک، کارهایی که خرد و عشق زندگی در آنها جاری می شود، آسان می گردد. وقتی در فضای ذهن هستیم، انجام کار نیک مشکل است. تسلیم و صبر و پرهیز و شکر و جبران و کلا"، رعایت کردن قوانین زندگی مشکل است. وقتی من ذهنی از ذهن حرکت و به فضای یکتایی می رود، کارهایی که قبلاً" در آنجا مشکل بود، اینجا، در فضای یکتایی، بسیار آسان می شود. پس، می خواهیم راجع به این موضوع صحبت کنیم که:

ما بعنوان هشپاری که با ذهن هم هویت ایم، هم هویت شدگی را رها کنیم، به فضای یکتایی این لحظه که قبلاً" بودیم، برگردیم. اما، اینبار هشپارانه و آگاهانه. و در این فضای یکتایی لحظه، چنان برقرار شویم، که دیگر به ذهن برنگردیم.

آیا وقتی شما به این برنامه گوش می کنید به فضای یکتایی برمی گردید؟ حس زندگی می کنید؟ بله.

بعد چه می شود؟ آیا دوباره به فضای ذهن برمی گردید؟

می خواهیم چنان به فضای یکتایی برگردیم و در آن برقرار شویم که دیگر به فضای ذهن رجوع نکنیم. این همان توبه ست. توبه نصوح. توبه ای خالصانه و هشپارانه.

### بود مردی پیش ازین نامش نصوح

#### بد ز دلاکی زن او را فتوح

پیش از ما، مردی بود به اسم نصوح. در آمدش از دلاکی زنان بود.

نصوح در لغت، به معنای بسیار ناصح و نصیحت گر است.

مولانا، چون عارفی مردمی ست، قصه می گوید. در مجلس مولانا همه نوع آدم هست. از قصاب و نانوا و کارگر ساختمان تا عارف بزرگ و دانشمند و استاد دانشگاه. همه جمع شده اند و قصه سطح های مختلف دارد. در یک سطح قصه، هرکس که گوش می دهد بالاخره می فهمد که قصه ای ست و گناهی مطرح است و کارهایی انجام می شود. ولی در سطحی کمی عمیق تر هم پیغام را پیش می برد. هر دو سطح را به موازت هم هدایت می کند. گهگاهی هم به ما یاد آوری می کند که روی سخن نیز با ماست.

مثلاً، در همین بیت اول، راجع به نصوح نامی می خواهد صحبت کند.

از طرف دیگر، نصوح در واقع ما هستیم. ما هم نامی داریم.

اسم ما مثل یک بندی ست با یکسری مشخصات ذهنی در ذهن مان. مجموعه ای از مشخصات ذهنی که ما هستیم، به یک اسم (اسم مان)، مربوط می شود.

در اتفاقی، نصح با زندگی یکی می شود. وقتی ما با زندگی یکی می شویم، نام مان مهم نیست. برای اینکه آن مجموعه مشخصات ما کاملاً از بین رفته. مشخصاتی که با یک نام می گفتن من کی هستم؟ و مرا تعریف و از بقیه متمایز می ساخت:

من اینقدر سواد دارم، من اینکار را کردم، من آن کار را کردم، اینقدر پول دارم، اینقدر دوست دارم، همسر دارم، بچه دارم، بچه هایم را بزرگ کردم، زُل پدری دارم، زُل مادری دارم، ...

اینها چیزهایی هستند که ما گرفته و یک دسته کرده و اسم مان را هم روی آن گذاشته ایم. اما اگر، آن امری که می خواهد برای نصح اتفاق بیفتد، برای ما هم رخ دهد، یعنی از فضای ذهن، به به فضای یکتایی بیائیم، حتی آن نام هم از بین می رود.

اما همانطور که خواهیم دید، این نصح، کاری غیر عادی می کند که برای شنونده جالب می شود چون مرد است و درآمدش از دلاکی زنان است.

#### بود روی او چو رخسار زنان

#### مردی خود را همی کرد او نهان

هیأت ظاهری او مانند زنان بود، از اینرو مرد بودن خود را از دیگران پنهان می کرد. زنان، در اینجا، من های ذهنی اند. مردی ما، حضور ماست. زن و مرد، انسانیت و مردی دارند. انسانیت ما به حضور ماست. سمبلیک مان، مردی به مثابه رفتن به ذهن و برگشتن و روی هشیاری، بصورت آگاهانه و هشیارانه قائم و منطبق شدن است. ولی در ذهن زن هستیم. (البته این سمبل ها تمثیلی و از مولانا و مناسب وقت بوده).

قصه، از مردی صحبت می کند، با صورتی زنانه که تظاهر به زن بودن کرده و دلاک حمام زنانه شده. البته اینکار دغلی و گناه است.

#### او به حمام زنان دلاک بود

#### در دغا و حيله بس چالاک بود

نصح، در حمام زنانه دلاک بود و خانمها را شستشو می داد. ولی در حقه بازی و زرنگی بسیار چالاک بود.

#### سالها می کرد دلاکی و کس

#### بو نبرد از حال و سر آن هوس

سالهای متمادی در حمام های زنانه دلاکی می کرد و هیچکس از سر و احوال او آگاه نشده بود.

#### زانک آواز و رخسار زنوار بود

#### لیک شهوت کامل و بیدار بود

صدا و صورتش هم زنانه بود اما شهوت مردانه اش کامل و فعال بود.

#### چادر و سر بند پوشیده و نقاب

#### مرد شهوانی و در غره شباب

نصح چادر بر سر می کرد و پوشینه و مقنعه می گذاشت در حالی که در غنغوان جوانی و مردی شهوانی بود.

#### دختران خسروان را زین طریق

#### خوش همی مالید و می شست آن عشیق

آن مرد عشیق (هوسباز)، دختران اعیان را به این ترتیب مشت و مال می داد و می شست.

#### توبه ها می کرد و پا در می کشید

#### نفس کافر توبه اش را می درید

می دانست که اینکار بد است و چندین بار سعی کرد توبه کند. پا را عقب می کشید. اما نفس آماره و حق ستیز او توبه اش را می شکست. توبه اش مثل توبه ما بود.

ما نیز، توبه می‌کنیم که خشمگین نشویم. به ذهن نرویم. با اجسام و موضوعات جهانی هم هویت نشویم. مثل این نصح که از حمام زنانه بیرون می‌رود و دوباره به آنجا، بر می‌گردد. شما می‌توانید ذهن انسان را حمام زنانه فرض کنید. می‌توانید تمام این جهان را حمام زنانه و انسان را نصح فرض کنید. (تمثیل است).

خواهیم دید که این نصح است که باید بیدار شود. یعنی مولانا قصه را در سطوح مختلف پیش می‌برد و شما بدانید که این قصه، قصه خود ماست. پس، ما توبه می‌کنیم. از ذهن بیرون می‌آییم و می‌گوییم: من دیگر از چیزهایی که در این جهان هست و تا حال از آنها هویت خواسته و خودم را در آنها جستجو می‌کردم، زندگی و خوشبختی نخواهم خواست. توقع نخواهم داشت. مثلاً، از همسرم توقع نخواهم داشت. اما یکساعت دیگر از همسرمان توقع داریم. می‌خواهیم تأییدمان کند، فلان چیز را به ما بدهد، فلان حرف را بزند و ... گرنه، می‌رنجیم. نصح هم همینطور بود. از حمام بیرون می‌آمد و به خود می‌گفت: اینکار بد است و بهتر است که دیگر به حمام زنانه برنگردم، توبه می‌کنم. ولی باز شهوت او را می‌کشید و می‌برد. (فهمیدیم که ما هم مثل او هستیم).

نفس ما، من ذهنی کافر ما، توبه ما را می‌درد. هزار دفعه تصمیم گرفتیم و نتوانستیم تصمیمان را عملی کنیم.

### رفت پیش عارفی آن زشتکار

#### گفت ما را در داعی یاد دار

تا اینکه روزی آن بدکار پیش عارفی رفت. **عارفِ اصل**، انسانی ست که از ذهن زاییده شده و در ذهن اش هم هویت شدگی ندارد و آزاد است و باخدا یکی ست.

به او گفت: مرا نیز در دعابت یاد کن. (یعنی در حق من داعی کن، باشد که از این فعل قبیح خلاص شوم).

جالب است که مولانا، از زبان و کار این نصح، به ما می‌فهماند: **طرح زندگی ست که به ما کمک کند.** نصح بعنوان من ذهنی، فهمیده که خودش کاری نمی‌تواند بکند. پس ما هم که من ذهنی داریم، می‌فهمیم که با این من ذهنی ما نمی‌توانیم کاری کنیم، **باید عارفی که از جنس خداست به ما کمک کند.**

این عارف، اولاً، در درون ماست. این عارف، زندگی ست، خداست. ما مثل این نصح، الان می‌فهمیم که به تنهایی در من ذهنی، با این شهوت، نمی‌توانیم درست و راستین و صحیح کار کنیم.

آن زشت کار، به زشتی کار خود آگاه است، اما نمی‌تواند توبه کند، پیش عارفی رفته و گفت: دعا که می‌کنی، من را هم به یاد داشته باش. مرا دعا کن.

البته می‌بینید که نصح (مثل ما)، در بازگشت خیلی شل است. ما می‌گوییم: حالا، هر وقت که فرصت کردیم مولانا می‌خوانیم. تلویزیون، برنامه ای نداشته باشد، به برنامه گنج حضور گوش می‌دهیم.

حواس مان نیست، مهمترین کار برای ما اینست که: از من ذهنی زاییده شویم و گرد شهوت های بیرونی، یعنی اجسام و چیزهایی که با آنها هم هویت شده ایم و از آنها زندگی می‌خواهیم، نگرندیم.

چون بعد از زاییده شدن از من های ذهن است که خرد و عشق زندگی از ما بیان می‌شود. اگر اینکار را نکنیم، بادام پوک می‌کاریم. بیگار، یعنی کار بی مزد می‌کنیم.

به هر حال فهمیدیم: اگر مثل نصح هستیم باید دست به دامان عارفی شویم که دست اول، در درون ماست و آن، زندگی ست. دست دوم، انسانی ست که حقیقتاً در بیرون هست و وجود فیزیکی دارد و ما آن را می‌شناسیم. مثل: مولانا یا هر عارف دیگری که زنده ست و می‌توان به او دسترسی داشت.

### سر او دانست آن آزادمرد

#### لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

آن عارف وارسته، به راز کار او واقف شد. از طریق خواندن ضمیر او مشکل اش را دریافت بی آنکه چیزی از او بشنود. ولی چون از صفت حلم الهی برخوردار بود آن راز را فاش نکرد، قیاحت کار او را به رویش نیاورد.

می بینید که مثل خیلی از ما انسان ها، این آقای نصح، خیلی هم سیر پوش است. ما هم راستش را نمی گوئیم که چنین و چنان مشکلی داریم، به ما کمک کنید. کار خود را می کنیم و زرنگی خود را داریم اما در عین حال، می گوئیم: شما هم یک دعایی برای ما بکنید، انشاء الله که درست می شود. ما جدی نیستیم.

اما، آن عارف سیر او را دانست ولی مثل جلم خدا (فضاداری)، نمود. [هر کسی از من ذهنی زابیده شود و با خدا در این لحظه یکی شود، خاصیت فضاداری پیدا می کند، برای پذیرش هر چیزی جا دارد، ولو اینکه این آدم کار زشتی می کرد، او فضا را باز کرد]. نگفت: خجالت بکش چرا اینکار را می کنی، چرا آنجا می روی و زن و دخترهای مردم را دید می زنی، هیچی نگفت. (پس برای همه چیز جا دارد).

مولانا تمثیلی می زند که از دید جامعه مسلمان کار بسیار زشتی ست. (عارف، رازش را فاش نکرد).

یاد می گیریم: اگر کسی سیرش را به ما گفت، فضا باز کنیم و سیرش را فاش نکنیم.

هر کس عقل من ذهنی دارد، سیرهایی را که می داند فاش می کند، تا از طرف مقابل انتقاد کند و یا لطمه ای به او بزند. حالا او که عیب اش را گفته، ما هم بگوئیم: خجالت بکش. این چه عیبی ست، یعنی او را ملامت کنیم، من ذهنی خود را تقویت می کنیم.

آن عارف چون من ذهنی نداشت، اینکار را نکرد.

### بر لبش قفلست و در دل رازها

### لب خموش و دل پر از آواها

عارف، در دل رازها دارد مثل خداست اما لبش قفل است هیچی نمی گوید. دلش پر از الهام ها و آواهای غیبی ست و راز که از آنطرف می آید. آن عارف سعی نکرد نصح را عوض کند. کاری با او نداشت. گرچه می دانست اما حتی نپرسید که سیر تو چیست و چه مسئله ای داری. این هم زرنگ بود و نگفت که مشکل اش چیست. فقط خواست که عارف او را دعایی کند.

### عارفان که جام حق نوشیده اند

### رازها دانسته و پوشیده اند

عارفان که می ایزدی را این لحظه می نوشند، اسرار را می دانند، رازها را می دانند اما از اغیار پوشانده اند. واقعا" عارفان اگر بجا و لازم و کارگر نباشد، لب بسته اند.

ولی من ذهنی نمی داند، می گوید و می خواهد عوض کند.

به هر کس که می رسیم یا نصیحت می کنیم، یا می خواهیم او را عوض کنیم، یا سلطه گری می کنیم، برای اینکه من ذهنی داریم. ولی عارف، تا نداند که حرفش اثر می گذارد، چیزی نمی گوید.

حرفش کی اثر می گذارد؟ این آقای نصح بدنبال تغییر نیست. الکی دعایی خواسته:

" می دانم کار زشتی ست ولی میل به توبه هم ندارم."

خیلی از ما انسانها اینطور هستیم. در این زمان هم عارفان وجود دارند. ما مسئله مان رابه عارف، می گوئیم.

اگر واقعا" طلب نداشته باشیم، اگر آن حس پذیرش را در ما نبیند، لبش را باز نمی کند.

### هر کرا اسرار کار آموختند

### مهر کردند و دهانش دوختند

### سست خندید و بگفت ای بدنهاد

### زانک دانی ایزدت توبه دهاد

زیرا اسرار کار را به هر کسی یاد دهند، بر لبانش مهر خاموشی زنند و دهانش را بوزند. هر کس به شرف اسرار الهی مشرف شود و بدان حریم باقی در آید از طرف خداوند موظف نیست که هر چه را مکاشفه کرده به دیگران بگوید، مگر به اهلان.

عارف، لبخندی زد و به نصح گفت: ای بد طینت، از آنچه که میدانی و فکر می کنی که ما نمی دانیم، خدا به تو، طلب توبه دهد. پس: مولانا دوباره اشاره می کند: سامان مشکلات، از عهده زندگی بر می آید.

این زندگی ست که ما را برمی گرداند. این زندگی ست که به ما کمک می کند. عارف هم می گوید:

ایزدت به تو کمک کند.

مولانا روی این موارد تأکید می کند، بلکه ما متوجه شویم که یک دخالت ایزدی هست. در چندین جلسه مولانا به ما گفته: شما فقط در علت های ذهن نیابید.

علت هایی که ذهن با حساب و کتاب و چُر تکه انداختن نشان می دهد: این سبب آن می شود و آن سبب این و ... جایی هم برای **دخالت زندگی** بگذارید. دو جا تکرار می کند، حتی این نصح هم متوجه شده:

**بدون دخالت عارف و خدا نمی تواند این توبه رابه انجام برساند.**

در بیان آنکه دعای عارفِ واصل و درخواستِ او از حق همچو درخواستِ حق است از خویشتن که کنت له سَمعا و بَصراً و لِسانا و يَدَا و قَوْلُهُ و ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى.

و آیات و اخبار و آثار درین بسیار است و شرح سبب سازیِ حق تا مجرم را گوش گرفته به توبه نصح آورد.

به این علت تیتیر را توضیح می دهم که مشخص شود:

**ما اگر از من ذهنی زاییده شویم، با زندگی یکی می شویم. جنس زندگی اولیه را پیدا می کنیم، همان جنسی که از ابتدا داشته ایم، اما این دفعه هشیارانه.**

عارفِ واصل، وصل به خداست. از من ذهنی بریده. دعای او، دعای خداست.

در تیتیر هم آمده، مولانا به دو مورد مهم اشاره می کند:

- هر کسی که عارف واصل است، گوشش، گوش خداست، دستش، دست خداست و چشمش، چشم خدا و غیره ...

- وقتی از ذهن زاییده می شویم و تماماً "زنده به زندگی و هیچ هویتی در ذهن نمی ماند، عارف واصل می شویم، در اینصورت، خداست که از ما تیر می اندازد و فکر می کند و خردش را بیان می کند، نه ما.

در یک بیت از دفتر دوم، که در تیتیر هم هست، می گوید:

ما رمیت از رمیت گفت حق کار حق بر کارها دارد سیق

خلاصه، وقتی تیر فکر را می اندازی، تو تیر نمی اندازی، من تیر را می اندازم و کار حق، بر تمام کارها پیشی می گیرد. **دو معنی دارد:**

یکی اینکه، ما که الآن در ذهن زندگی می کنیم، مهمترین و شاید اولین کارمان، این باید باشد که از ذهن زاییده شویم. اینکار حق است که خدا از طریق ما تیر بیندازد، فکر کند و خرد خودش رابه این جهان بیاورد و این بر همه چیز، پیشی می گیرد و مقدم بر همه چیز است.

اگر، این مهم صورت نگیرد، ما هر چه می کاریم، درونش درد خواهد بود. ما به دو صورت می توانیم بیافرینیم:

**از طریق من ذهنی.** من ذهنی چیزهای درد دار در این جهان می آفریند. برای اینکه انرژی مسموم "منیت"، در آن بکار می رود. اما مقدم بر تمام

کارهایی که ما در من ذهنی باید انجام دهیم، اینست که ما از من ذهنی زاییده شویم. اینکار بر همه کارها پیشی می گیرد.

کار حق، برکارها دارد سیق. که ما از ذهن زاییده شویم. با زندگی یکی شویم. زندگی **از طریق ما تیر** بیندازد. یعنی فکر کند، عمل کند. برکت زندگی

بر کارهایی که انجام می دهیم بریزد. در این جهان، ساختارهای نیک آفریده شود. اگر اینکار صورت نگیرد، بشر به منظورش نائل نشده. در اینجا

می گوید:

**آن دعا از هفت گردون در گذشت**

**کار آن مسکین به آخر خوب گشت**

**که آن دعای شیخ نه چون هر دعاست**

**فانی است و گفت او گفت خداست**

پس، دعای آن شیخ، از تمام وضعیت ها و اتفاقات هفت گردون، سبب همه اتفاقات و همه چیزهای مادی، گذشت و مستجاب شد و کار آن آقای

نصوح، مسکین و درمانده، سامان یافت.

دعای شیخ مثل هر دعایی نیست، برای اینکه شیخ فانی ست و تمام وجودش را صفر کرده. در ذهن هیچگونه حس هویت و حس وجود، ندارد،

بنابراین گفت او گفت خدا هم هست.

**چون خدا از خود سوال و کد کند**

### پس دعای خویش را چون رد کند

خدا اگر از خودش چیزی را طلب کند و بخواهد، چگونه ممکن است که دعای خود را رد کند؟ (اتحاد عبد و معبود). عارف واصل، از انرژی و از جنس خداست در روی زمین ...

### یک سبب انگیختن صنع ذوالجلال

#### که رهانیدش ز نفرین و وبال

خلاصه، خلایق خداوند صاحب جلال، سببی ساخت تا نصح را از لعن و گناه برهاند. برای این آقای نصح که عشق رفتن به حمام زنانه دارد و تمام زرنگی و حقه بازی اش را بکار گرفته که مردی اش را نماند و خودش را شبیه زنها کند و هم هویت با جهان مادی ست، قدرت آفرینندگی ذوالجلال یعنی خدا، سببی ساخت (خدا همیشه سبب می سازد)، که از این نفرین و گرفتاری رهیده شود. ببینیم حالا این سبب چه هست؟

#### اندر آن حمام پر می کرد طشت

#### گوهری از دختر شه پاره گشت

در آن حمام، نصح مشغول پُر کردن طشت بود که جواهر دختر شاه گم شد. گفتیم، حمام، ذهن است. آب، هشیاری ذهنی. نصح، سمبل ماست که، همه اش با هشیاری ذهن کار می کنیم. مردم را با آب هشیاری ذهنی شستشو می دهیم. اینکار درست نیست.

با آب حکمت، آب خرد زندگی، آبی که از آنطرف می آید، شستشو نمی دهیم! گوشواره های دختر شاه، گم شد.

#### گوهری از حلقه های گوش او

#### پاره گشت و هر زنی در جست و جو

پس بنابراین، گوهری از حلقه های گوشواره گوش او، گم شد و تمام زنها به جستجوی آن پرداختند. ما، بعنوان انسان های هم هویت شده دنبال چه می گردیم؟ اگر جوابش را بخواهید، دنبال همین گوهر می گردیم. بعدها خواهیم دید که این گوهر، همین گوهری ست که وقتی ما از ذهن زاده می شویم، اصل ماست. او گمشده. پس بنابراین، حمام را می توانیم واقعا، جهان فرض کنیم، که این گوهر گمشده و این نصح می تواند نماینده انسان باشد یا نه، کوچکش کنید در بین همین انسان ها، نصح، انسانی ست که از کار بدی که می کند، با خیر است. ممکن است سمبل انسانی باشد که نقش رهبریت دارد و بخاطر مقام، بخاطر پول می داند که دروغ می گوید و نباید بگوید. هر روز صبح، آن هم هویت شدگی ها را بر دوش می کشد.

#### پس در حمام را بستند سخت

#### تا بجوبند اولش در پیچ رخت

حالا دیگر، در حمام را محکم بستند. تا در وهله اول جواهر گم شده را لابلای جامه ها و بقچه های افراد حاضر در حمام بجوبند.

#### رختها بستند و آن پیدا نشد

#### دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

با آنکه همه رخت و لباس های زنان را گشتند، ولی دزد جواهر نه پیدا شد و نه رسوا.

#### پس به جد جستن گرفتند از کزاف

#### در دهان و گوش و اندر هر شکاف

#### در شکاف تحت و فوق و هر طرف

#### جست و جو کردند دری خوش صدف

پس، با جدیت تمام، دهان و گوش و هر شکافی را فراوان گشتند.

آن مروارید مرغوب را در شکاف های پایین و بالا و هر قسمت، گشتند ولی باز پیدا نشد.

مولانا، مرتب در قالب بعضی از بیت ها، به شما یادآوری می کند که قصه راجع به چه؟ و کی هست؟

قصه مربوط به اصل انسان است؛ وقتی از ذهن زاییده می شود، دُر خوش صدف، دُر گرانها، دُر یتیم، دُر یکتاست. وقتی زاییده می شویم، یکتا می

شویم. این را الآن زندگی می خواهد.

بیش از حد و بسیار تمام بچه ها و هر شکاف بدن را گشتمند، پیدا نشد. (واضح است که الآن، نصح در چه حال است)؟!.

**باتگ آمد که همه عریان شوید**

**هر که هستید از عجز و گر نوید**

یکی از آن جمع فریاد زد که ای زنان حاضر در حمام باید به کلی برهنه شوید. هر که هستید، چه پیر و چه جوان، فرقی نمی کند.

**یک به یک را حاجبه جستن گرفت**

**تا پدید آید گهردانه شگفت**

ندیمه آن بزرگزاده یکی یکی زنان را واری کرد تا آن جواهر مرغوب و جالب را پیدا کند.

این عبارات، حاجبه و دختر شاه و این گهردانه شگفت، جالب هستند. به این معنی ست که ما این گهردانه را در من ذهنی پنهان کردیم. این پنهان کردن با هم هویت شدگی و با خواستن ما صورت می گیرد. امروز در مورد این پنهان کردن، صحبت کرده ایم. هر چه که به جهان مادی نگاه می کنیم و در چیزهای بیرونی، زندگی و حس هویت، حس امنیت را طلب می کنیم، گوهر را بیشتر در ذهن پنهان می کنیم، اینکار درست نیست. حاجبه، می تواند قانون زندگی باشد. مرتب یکسری قوانین زندگی به ما گوشزد می دهند که کار ما درست نیست. ما گوهر را دزدیده و قایم کرده ایم.

بدنبال این گوهرند. در جهان این گوهر گمشده خیلی مهم است که پیدا شود.

کوشش ها و تکامل زندگی با خدا، بجایی رسیده که انسان این گوهر را در خود پنهان کرده. در این حمام زنانه دنبالش می گردیم یکی آن را دزدیده و باید پیدا شود.

این گوهر دانه شگفت و حیرت انگیز و یکدانه که همین هشیاری حضور انسان است، همین یکتایی انسان است، این تمامیت و مجموع هشیاری در این جهان، بصورت انسان، باید پدید آید، باید پیدا شود.

**آن نصح از ترس شد در خلوتی**

**روی زرد و لب کبود از خشیتی**

بیچاره نصح، از شدت خشیت (ترس)، به گوشه ای خلوت رفت در حالیکه روی او زرد و لبش کبود شده بود.

**پیش چشم خویش او می دید**

**رفت و می لرزید او مانند برگ**

نصح مرگ را جلو چشم های خود می دید. آنهایی که دنبال جواهر می گشتند گفتند: همه لخت و عریان شوید. او به جای خلوت حمام رفت و پنهان شد. مثل برگ می لرزید.

یادمان باشد: در حمام را بسته اند.

آیا ما اصرار ورزیده ایم: در جهان و به مقولات جسمی جهانی، آنقدر حرص بورزیم و خودمان را در آنها جستجو کنیم که کار از کار بگذرد؟! در حمام را ببندند؟!.

مثلاً، به یک مریضی دچار شویم، سرطان بگیریم، سکنه کنیم، یک قسمت از تن مان معیوب شود؟ بعد دکتر به ما بگوید: استرس نداشته باش؟ خشمگین نشو؟ فلان چیز را نخور؟!.

در حمام را یک موقعی می بندند و کار از کار می گذرد.

پس، وقتی گفتند: همه عریان شوند تا بگردیم و آن گوهر بسیار گرانبهای گمشده را پیدا کنیم، نصح گوشه ای رفت. از ترس می لرزید. در حمام را بسته بودند. مسلماً نصح فکر می کند و با خودش حرف می زند و پشیمان است: قبلاً من هوس اینکار را از سرم بدر کرده و به آغوش زندگی برگشته بودم!.

تا اینجا، ما هم، این نتیجه را می گیریم که: اگر بعلت خواهش های من ذهنی و توقعات ناشی از نیازهای روانشناختی و حرص و زیاده خواهی و برای بیشتر کردن هویت و عیب بینی و عیب جویی و غیبت و شکایت و رنجش و حسادت و بحث و جدل و مقاومت و استفاده از نزدیکترین اطرافیان مان برای تقویت من ذهنی مان و ستیزه با آنها، وضعیت هایی را خراب کرده ایم (مثل زن و شوهرها که همدیگر را قطب کرده اند و از هم استفاده



می کنند که من ذهنی شان را تقویت کنند و درد ایجاد کنند)، قبل از اینکه کار به جاهای باریک بکشد و در حمام رابینند، یعنی دیگر راه بازگشت نباشد، فضای ذهن را ترک می کردیم که اشکال کارمان را بشناسیم، بهتر نبود؟! نصح دیگر نمی تواند از حمام بیرون برود. مثل دعوا بین زن و شوهرها، تا جایی ادامه اش می دهند که دیگر نتوانند درست اش کنند، یا ستیزه با بچه ها و عیب جویی و عیب بینی کار را به جایی می رساند که ما رثوفی مان را از دست می دهیم. حالا قبل از آنکه به آنجا برسیم، بهتر است که فضای ذهن را ترک کنیم و بدانیم که اشکال کارمان چیست؟ حالا، نصح با خدا صحبت می کند. ما هم همینطور.

گفت یارب بارها برگشته‌ام

توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام

در آن شرایط نصح رو به حضرت حق گفت: پروردگارا من بارها توبه کرده ام ولی توبه ها و عهدهایم را شکسته ام. (درست مثل ما).

کرده‌ام آنها که از من می‌سزید

تا چنین سیل سیاهی در رسید

نصح گفت: پروردگارا تا کنون کارهای زشتی انجام داده ام (کارهایی که از طینت بد من، از حرص من، از جستجوی خود در جهان بیرون، می آمد، انجام داده ام)، که شایسته من بود و در نتیجه چنین سیل سیاهی سراغم آمد که نمی توانم جان سالم از اینجا بیرون ببرم.

نوبت جستن اگر در من رسد

و ه که جان من چه سختیها کشد

اگر نوبت (جستن)، بررسی من برسد که الان می رسد، آنموقع چه سختی ها خواهم کشید!.

در جگر افتاده‌استم صد شرر

در مناجاتم بین بوی جگر

صد شعله بر جگر افتاده. از ترس و هیجان آتش می گیرم. خداوندا، بوی جگرم را از راز و نیازم ببین. الان دیگر حقیقتاً" نصح، و شاید ما هم همینطور، طوری صحبت می کنیم که می خواهیم برگردیم. ولی بهتر نبود که قبل از این حادثه و گرفتاری و درد پیش آمده، اینکار را می کرد؟

از قدیم جگر مرکز هیجانان و عواطف ما بوده و سمیل من ذهنی هم هست.

تمام آن اقلام و من های ذهنی ام می سوزد و بین که بوی سوختن آن می رسد. من آنها را رها می کنم.

این چنین اندوه کافر را مباد

دامن رحمت گرفتم داد داد

یک چنین غمی، غصه ای و گرفتاری نصیب کافر هم نشود. من دامن رحمتت را گرفته ام. فریاد، فریاد، اینجاست که تو دیگر باید عدلت را بکار ببندازی.

کاشکی مادر نزادی مر مرا

یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای کاش مادرم مرا نزاایده بود. یا شیری درنده مرا در چراگاهی خورده بود. واقعا" ما به آنجاها می رسیم. این من ذهنی ما رایه آنجا می رساند. از فرط دردهای هولناک می گوئیم ای کاش به دنیا نیامده بودیم یا قبل از اینکه این حادثه پیش بیاید، یعنی موقعی که در جهان می چریدم، (شیری بخوردی در چرا)، یعنی کسی مثل مولانا، عارفی، من ذهنی مرا ذوب و بیدارم می کرد.

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد

که ز هر سوراخ مارم می‌گزد

خدایا، کاری را بکن که شایسته توست. تو می توانی راه حل پیدا کنی.

این همان نصحی ست که پیش عارف رفت و گفت: اگر خواستی یک دعایی برای ما بکن. حتی نگفت که چه گرفتاری ای دارد. آن عارف فهمید.

حال (نصح، به گونه ای دیگر صحبت می کند)، هشیار شده که دردش از کجاست: از هر سوراخ، ماری مرا می‌گزد.

ما هم اگر از بیست جا هویت می خواهیم و به صد جا تقسیم شده ایم، از آن صد جا، ما را می گزد. برای اینکه هر کدام از آنها که کم شود، شادی ما کم می شود.

همیشه می ترسیم که این اقلامی که در ذهن ما درست کرده، و از آنها زندگی می خواهیم، بعضی هایشان کم می شوند، دائما" می ترسیم و نگران آنها هستیم. فکر می کنیم که آنها به ما زندگی خواهند داد. چرا اینقدر مضطربیم؟ چرا اینقدر از آینده می ترسیم؟ یک عارف واصل از آینده نمی ترسد؟ برای او فقط همین لحظه وجود دارد و این لحظه همانطور هست که هست. البته چون به خرد زندگی وصل است، خرد زندگی هر لحظه به فکر و به اعمالش می ریزد و در بیرون می آفریند. چنین انسانی، در نخواهد ماند.

### جان سنگین دارم و دل آهنین

#### ورنه خون گشتی درین رنج و حنین

من سخت جان و آهنین دل ام. یعنی پوستم کلفت است. والا دل و جان ام از شدت این رنج حنین (زار)، خون می شد. انسان، واقعا" پوستش کلفت است، وگرنه با اینهمه مصیبت که به سرش می آید، باید از بین می رفت و از بین هم می رود. درست است که ما فکر می کنیم که پوست ما کلفت است ولی فشار انسان را دیوانه می کند. در ذهن اش گم می شود، هشیاری اش کم می شود، مریض جسمی می شود و چندین نوع مرض علاج نا پذیر می گیرد. رابطه اش با مردم خراب می شود و نمی تواند با مردم کار کند، شب خوابش نمی برد. بعضی از ما رنج و زاری ما زیاد است. ولی هنوز متوجه نشده ایم. اما نصوص حالا هشیار است و می داند که اشتباه کرده. دنبال چاره می گردد.

#### وقت تنگ آمد مرا و یک نفس

#### پادشاهی کن مرا فریاد رس

خداوندا، فرصت کم است. فقط یک لحظه بر من پادشاهی کن و به فریادم برس. یک لحظه فقط مانده و الآن می گویند نوبت توست و باید تو را بگردیم و بررسی کنیم. تو بیا خدایی کن و به فریادم برس.

#### گر مرا این بار ستاری کنی

#### توبه کردم من ز هر ناکردنی

خداوندا، اگر این بار ستاری بفرمایی، لغزش مرا ببوشانی، از این به بعد از هر کار ناروایی توبه می کنم. این دفعه را هم ببوشان، دیگر توبه می کنم. ولی ما اینکار را نمی کنیم. گرفتاری برایمان پیش می آید، گرفتاری حل می شود. می دانیم که این گرفتاری از هم هویت شدگی، از حرص ورزیدن و شهوت چیزها را داشتن بود و ما گرد آنها می چرخیدیم، اما با تمام شدن آن گرفتاری ها، مشابه آن را انتخاب می کنیم. توبه نمی کنیم.

#### توبه ام بپذیر این بار دگر

#### تا ببندم بهر توبه صد کمر

این دفعه توبه مرا بپذیر. همه ما می گوئیم: خدایا توبه مرا بپذیر. ما دیگر من ذهنی را بطور کلی تعطیل می کنیم. توقع ما را به صفر می رسانیم. شکایت نمی کنیم. نمی رنجیم. توقع از کسی نداریم. حسادت نمی کنیم. خودمان را با کسی مقایسه نمی کنیم. پشت سر کسی حرف نمی زنیم. می فهمیم که این کار من ذهنی ست. هر کاری که من ذهنی تحمیل می کند، تقویت می کند، انجام نمی دهیم. این دفعه کمک ما کن.

#### من اگر این بار تقصیری کنم

#### پس دگر مشنو دعا و گفتنم

اگر یک بار دیگر گناهی مرتکب شدم، به ذهن رفتم، دیگر دعایم را قبول نکن. حرف ام را گوش نده.

#### این همی زارید و صد قطره روان

#### که در افتادم به جلا و عوان

نصوص همچنان زاری می کرد و قطرات اشکش، سرازیر بود و پیش خود می گفت: اسیر جلا و عوان (مأموران)، خشونت کار شدم.

#### تا نمیرد هیچ افرنگی چنین

#### هیچ ملحد را مبادا این حنین

هیچ افرنگی (کافر و ملحد)، اینچنین که من می میرم، نمیرد. هیچ بی دینی به این زاری نباشد.

نوحه‌ها کرد او بر جان خویش

روی عزرائیل دیده پیش پیش

برای جان خودش نوحه می خواند و پیشاپیش عزرائیل را دیده، مرده بود.

در حال مردن به ذهن، دو راه داریم: یا واقعا" به سختی ها بیفتیم که حتما" می افتیم، یا انتخاب کنیم.

اول انتخاب است. نصح اول آزادانه می رفت و می آمد. می رفت و می آمد. می رفت و می آمد و می گفت: توبه کنم. اما بعد فردا باز به حمام می رفت. ما هم همینطوریم.

ای خدا و ای خدا چندان بگفت

که آن در و دیوار با او گشت جفت

آنقدر خدا خدا گفت، که در و دیوار هم با او هم‌آواز شدند. یعنی از جنس زندگی شد. اصلا" خودش را از من های ذهنی بیرون کشید. زندگی که در در و دیوار بود هم، با او هم‌آواز شدند.

در میان یارب و یارب بد او

بانگ آمد از میان جست و جو

همینطور، یارب، یارب می گفت. یک دفعه، از بین مأموران تفتیش، صدایی بلند شد:

نوبت جستن رسیدن به نصح و آواز آمدن که همه را جستیم نصح را بجوید و بیهوش شدن نصح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کماکان یقول رسول الله صلی الله علیه و سلم اذا اصابه مرض او هم اشدی ازما تنفرجی

جمله را جستیم پیش آی ای نصح

گشت بیهوش آن زمان پرید روح

آن فریاد زنده می گفت: همه را گشتیم، ای نصح نوبت توست. نصح همان دم، بیهوش شد و روح از کالبدش پرید. یعنی هوش ذهنی، من ذهنی اش، هشیاری جسمی اش ناپدید شد و انگار هوشی در ذهنش نماند. "من" اش، بیهوش شد. آن روح و آن هشیاری خودش را از ذهن رهانید.

همچو دیوار شکسته در فتاد

هوش و عقلش رفت شد او چون جماد

نصح مانند دیواری شکسته، فرو افتاد و دیگر عقل و هوش از او جدا شد و مانند جماد بی جان افتاد.

چونک هوشش رفت از تن بی‌امان

سر او با حق بیبوست آن زمان

همینکه هوشش از تن ذهنی اش رفت، درون او و هشیاری او، دوباره، پیش زندگی رفت و با زندگی یکی شد.

یعنی خودش را از جهان مادی بیرون کشید. با زندگی یکی شد.

چون تهی گشت و وجود او نماند

باز جانش را خدا در پیش خواند

چون هیچ هویتی در ذهن نماند و تهی شد، از هستی موهوم خود خالی شد و موجودیت او باقی نماند، خداوند باز بلند پرواز روحش را به حضور خود فرا خواند. دوباره جانش با خدا یکی شد. این همان از ذهن زاپیده شدن است و یکی شدن با فضای یکتایی این لحظه که خداست.

بارها گفتیم که: ما از جنس هشیاری هستیم. یعنی اگر تن ما را تکه تکه کنند و آخرین ذره را در نظر بگیرند، کوچکترین ذره، گاهی موج است و گاهی جسم است. پس، ما گاهی موج یعنی بی فرمی، و گاهی به جسم میل می کنیم. کل ما هم همینطور. کل ما هم می تواند از جنس عدم، موج باشد و یا از جنس جسم باشد. ما می توانیم به جسم بودن میل کنیم، می رویم و ذهن می شویم. می توانیم به عدم بودن، میل کنیم که با خدا یکی می شویم.

اشکال ما الآن اینست که میل کرده و شرطی شده و برقرار و تأیید کرده ایم که همیشه جسم شویم.

می خواهیم میل کنیم که از جنس عدم شویم. این مهم به آسانی صورت نمی گیرد.

اولاً که قانون مزرعه را باید رعایت کنیم. صبر می خواهد.

گاهی اوقات مردن به ذهن، همین کاری که سر نصوح می آید، بتدریج صورت می گیرد که آنهم اشکالی ندارد. ولی باید توجه کنیم: اگر از جنس عدم شویم، آن قانون فیزیک نو، در اینجا بکار می رود:

**مشاهده کننده، جنس مشاهده شونده را تعیین می کند.**

مشاهده کننده اگر به عدم و از جنس زندگی شدن، میل کرده، اگر به بچه اش نگاه می کند، جنس او را تعیین می کند. یعنی شناسایی می کند: من از جنس زندگی ام و تو هم از جنس زندگی هستی. من می خواهم تو را زندگی ببینم.

واکنش در او برمی انگیزد. این را با من ذهنی مقایسه کنید که گفت من ذهنی هر لحظه، در حال پدید آمدن است. ما که هر لحظه بعنوان یک باشنده فرمی، ذهنی هیجانی بلند می شویم، او را هم تحریک می کنیم که یک باشنده ذهنی هیجانی بشود. او را هم تحریک می کنیم پدید بیاید.

ما دو کار می توانیم بکنیم: از جنس زندگی شویم. زندگی را در آدم های دیگر بخواهیم ببینیم، زندگی را در آنها شناسایی کنیم. آنها هم بر اساس و موازی قاعده زندگی رفتار می کنند. گفتیم:

**ناظر، جنس مورد نظارت را تعیین می کند.**

یعنی شما، تعیین می کنید که او چه باشد. فرض کنید که اگر تعداد زیادی از آدم ها از جنس زندگی باشند و راه بروند و مردم دیگر را از جنس زندگی ببینند، آنها را دیگر به واکنش و نمی دارند. بهترین چیز برای ما در رابطه با بچه هایمان می دانید چیست؟ که آنها را به واکنش و نداریم و در آنها

زندگی را بیانگیزانیم. ولی باید خودمان از جنس زندگی شده باشیم.

اما اگر هر لحظه، پدید آییم، بخواهیم بزرگ شویم، عیب ببینیم، معلوم است که در او جسم بودن را برمی انگیزیم.

برای همین است که ما همدیگر را به واکنش نشان دادن و به جسمی شدن، تشویق می کنیم. باید اوضاع برگردد.

#### چون شکست آن کشتی او بی مراد

##### در کنار رحمت دریا افتاد

چون کشتی جسم او ناخواسته شکست، پس، به کرانه رحمت الهی افتاد. او که ترک کار منع شده را نمی خواست، وقتی در مخمصه افتاد، خواست. ما نمی خواهیم به مخمصه بیفتیم و بعد به سراغ توبه خالصانه و هشیارانه برویم. بهتر است قبل از گرفتاری بخواهیم. ولی کشتی تن شکست. کشتی من ذهنی شکست و هشیاری اش در کنار رحمت دریا (خدا) افتاد.

#### جان به حق پیوست چون بی هوش شد

##### موج رحمت آن زمان در جوش شد

گوهر پیدا شد. گوهر همین هشیاری نصوح است. آیا مولانا، نصوح را بعنوان نوع انسان، به مامعرفی می کند؟ همه نباتات، جمادات و حیوانات منتظر اینکار هستند؟

جان به حق پیوست چون بیهوش شد، وقتی هوش من ذهنی زایل شد، هشیاری به خدا پیوست و موج رحمت خداوندی از طریق همین نصوح، شروع به جوشیدن کرد. حالا همینطور که مولانا می گوید، به همه جا اثرش را می گذارد.

#### چون که جانش او رهید از ننگ تن

##### رفت شادان پیش اصل خویشتن

وقتی که روح نصوح از ننگ جسم رها شد، شادمان نزد اصل خود رفت.

مانند هشیاری از ننگ هم هویت شدگی، جدا شد.

ما الآن مشغول به هم هویت شدگی ها هستیم. یعنی انسان بلند می شود و خودش را در پول اش، در اتومبیل اش، در وسایل خانه اش، در سوادش، در مقام اش و ... جستجو می کند، این ننگ است. در دفتر اول هم به ما گفته: هشیاری از نیستان ازل آمد، دوباره رها شد و هشیارانه، هنوز در تن زنده ست، رفت و به اصلش پیوست.

#### جان چو باز و تن مرورا کنده ای

##### پای بسته پر شکسته بنده ای

بعنوان مثال، روح مانند باز شکاری ست و جسم مانند کنده ای که پای باز را بدان بسته اند. پر و بال اش را در هم شکسته و او را اسیر کرده اند.

جان ما، مثل باز و تن ما، مثل کنده، وقتی پای ما را باز کردند، می تواند برای خدا شکار کند. منتهی تا زمانیکه بسته ست، بنده پر شکسته ست.

### چونک هوشش رفت و پایش بر گشاد

#### می پرد آن باز سوی کیقباد

وقتی عقل و هوش جزئی روح از میان برود و پایش از کنده جسم رها شود، آن بازاسیر به سوی پادشاه عالم هستی پرواز می کند. وقتی هوش ذهنی اش رفت و پایش گشوده شد، (برای اینکه تن را رها کرد)، اگر شما هوش را از هم هویت شدگی ها بیرون بکشید، "این هشیاری خالص و هشیارانه ست". پس پای باز گشوده شد و سوی شاه، کیقباد، خدا رفت.

### چونک دریاهاى رحمت جوش کرد

#### سنگها هم آب حیوان نوش کرد

وقتی دریاهاى رحمت الهی به جوش آمد، سنگ ها نیز از آب حیات نوشیدند. وقتی دریای رحمت الهی بجوشد، به اقتضای اسم رحمان، حتی سنگ دلان عاری از معنویت نیز از آب معرفت الهی می نوشند. برای همین می گویم که در سطحی، مولانا این نصوص را نوع انسان معرفی می کند. جاهای دیگر هم مطرح کرده که وقتی انسان این گوهر یکدانه را، هشیارانه در خودش پیدا می کند و به هشیاری یکتایی این لحظه می پیوندد، وارد فضای یکتایی می شود، در اینصورت، رحمت ایزدی از طریق او می جوشد و همه چیز سیراب می شود. ما این مهم را نمی توانیم با ذهن توجیه کنیم. سنگ ها هم آب حیات را از طریق ما می نوشند.

#### ذره لاغر شگرف و زفت شد

#### فرش خاکی اطلس و زربفت شد

وقتی دریاهاى رحمت الهی بجوشد، ذره ای ناچیز، جالب و عظیم القدر گردد و فرش خاکی زمین به حریر پُر نقش و نگار و زربفت مبدل گردد. همانطور که باران زمین خاکی را از گل و گیاه می آراید. اگر انسانی به حضور برسد به انسانهای دیگر و به حیوانات و به جمادات، به همه چیز در کائنات کمک می کند. ذره لاغر، شگرف و بزرگ می شود و این زمین که فرش خاکی ست، پر از چیزهای نیک خدایی می شود. آفریدن ساختارهای نیک. پس؛ ما الآن متوجه می شویم که از طریق مذاکره و سیاست و سیاست بازی و غیره ... نیست که جهان آبادان می شود. بلکه از طریق به حضور رسیدن انسانهاست که آن خرد زندگی و آرامش زندگی به این جهان می آید و ساختارهای نیک می آفریند.

#### مردۀ صدساله بیرون شد ز گور

#### دیو ملعون شد به خوبی رشک حور

وقتی که دریاهاى رحمت الهی به جوش آید، مردۀ صد ساله (انسانهایی که صد سال است در ذهنشان مرده اند)، سر از قبر بیرون می کند و شیطان ملعون بقدری زیبا و پسندیده می شود که حوریان به او حسد می برند (کسانی که دیو هستند و دیو سیرت، عوض می شوند و به زیبایی می رسند که حوران بهشتی هم به آنها حسادت کنند).

#### این همه روی زمین سرسبز شد

#### چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد

این همان ایده ست که می گویند: اگر انسانی به حضور برسد، این انرژی حضور، به انسانهای دیگر کمک می کند و هم به گیاهان که زیبایی خودشان را درک کنند. یک گل زیباست ولی خودش هشیارانه از زیبایی خودش خبر ندارد. مولانا می گوید که اگر این گوهر یکدانه، که حضور انسان باشد، پدید آید، نه تنها جهان آبادان می شود، اصلاً "زمین دیگری بوجود می آید. آدم دیگری بوجود می آید. عالم دیگری بوجود می آید. بقول حافظ: یک عالم دیگر باید ساخت و از نو آدمی. عالم جدیدی بوجود می آید.

#### گرگ با بره حریف می شده

#### نامیدان خوشرگ و خوش پی شده

وقتی دریاهاى رحمت الهى بجوشد، گرگ با بره رفیق و همراه مى گردد و افراد مأیوس و خشن نرم و خوش رفتار و خوش قدم مى شوند. انسانهاى گرگ سیرت و بره سیرت با هم، هم پیاله مى شوند و انسانهاى دیگر هم به حضور مى رسند. مانند خضر، هر جا پایشان را مى گذارند، آنجا برکت پیدا مى کند. چرا؟

برای اینکه خرد و شادی و برکت ایزدی از طریق آنها به این جهان مى آید. یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبکان و کنیزکان شاهزاده از نصح الان دیگر آن گوهر پیدا شده و کار آسان.

بعد از آن خوفی هلاک جان بده

مژدهها آمد که اینک گم شده

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم

یافت شد گم گشته آن در یتیم

بعد از آن ترسی که جان را به هلاکت رساند، مژده آمد که: گمشده پیدا شده. ما مى فهمیم گمشده چه بوده. درست است که قصه به ما مى گوید که گوشواره دختر شاه گم شده بود اما مولانا به ما نشان داد که این گوهر یکتای نصح، بود که زیر حرص ها گم شده بود.

ناگهان صدا آمد که: ترس از بین رفت. آن (دُر یتیم)، گوهر یکتا پیدا شد.

یافت شد و اندر فرح در یافتیم

مژدگانی ده که گوهر یافتیم

پس، مشخص مى شود که چقدر مثلاً "اولین گوهر، اولین انسانی که کاملاً" به حضور رسیده، برای زندگی و برای انسانها و برای موجودات دیگر مهم بوده. زیرا فقط از این طریق است که زندگی مى تواند عشقش و برکتش را در جهان پخش کند. مژده بدهید که گوهر را یافتیم.

از غریب و نعره و دستک زدن

پر شده حمام قد زال الحزن

از بانگ و فریاد و کف زدن زنان که مى گفتند سبب اندون بر طرف شد، فضای حمام پُر شده بود.

پس، معلوم مى شود که: وقتی ما به حضور زنده مى شویم، و هر کسی مى تواند اینکار را بکند، شروع مى کند به نعره شادی و دستک زدن که از زندگی مى آید. حمام پر شد که: قد زال الحزن (غم به پایان رسید).

معلوم مى شود که برای ماغم به پایان نمى رسد، مگر اینکه به حضور زنده شویم.

آن نصح رفته باز آمد به خویش

دید چشمش تابش صد روز بیش

نصوحی که مدهوش و بی خویش شده بود به خود آمد و چشمش تابش صد روزه پیدا کرده بود. یعنی چشم نصح، در آن لحظه شادی و سروری را که برای دیگران طی روزهای فراوان حاصل مى شود در یک لحظه دید. چشم دل نصح، تجلی الهی را که برای دیگران طی روزها و شب های فراوان در طاعت و عبادت ظهور مى کند در لحظه ای دید. این دفعه، خدا از چشمان او جهان را مى دید.

می حلالی خواست از وی هر کسی

بوسه می دادند بر دستش بسی

همه از او حلال خواهی مى خواستند و دستش را مى بوسیدند.

بد گمان بردیم و کن ما را حلال

گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال

زنان مُفْتِش به نصح گفتند: به تو بد گمان بودیم و در حق تو سوء ظن داشتیم. ما را حلال کن. با قیل و قال خود غیبتت را کردیم و به تو اتهام زدیم. (در اسلام، قرآن، در مذمت و نکوهیدن عمل مشمنز کننده و زشت و خانمانسوز اخلاقی و اجتماعی، کنکاش و غیبت کردن و بدگویی و عیب جویی،

آن را به خوردن گوشت برادر مرده تشبیه کرده).

زانک ظن جمله بر وی بیش بود

زانک در قربت ز جمله پیش بود

مفتشان بیش از هر کس به نصح سوء ظن داشتند به دلیل آنکه وی بیش از سایرین به دختر شاه نزدیک بود. در چنین موارد و مواقعی ست که مولانا در سطحی، سعی دارد به ما نشان دهد که: انسان از همه موجودات به خدا نزدیکتر است. وظیفه اوست که اول به حضور برسد. در نزدیکی به خدا، از همه جلوتر است. پس، اگر تمام موجودات این عالم به ما انسان ظن ببرند که گوهر را در این حمام، دزیده ایم، خب، بالاخره درست فکر می کنند.

خاص دلاکش بد و محرم نصح

بلک همچون دو تنی یک گشته روح

نصح، نه تنها دلاک مخصوص دختر پادشاه بود، بلکه آن دو مانند روحی در دو قالب بودند. باز هم مولانا به ما هشدار می دهد که: من راجع به تو "انسان"، صحبت می کنم. منظور نصح و حمام و دختر پادشاه و دلاکی و غیره ... نیست. من ذهنی و ما بعنوان هشیاری، نزدیک همیم.

گفتم، فیزیکی نو می گوید: با نگاهی از جنس عدم می شویم و با نگاهی از جنس جسم.

هشیارانه هم می خواهیم از جنس عدم بشویم و عدم باقی بمانیم. من ذهنی و هشیاری، در واقع دو بسیار نزدیک کنار همدند. مثل نصح و دختر شاه.

گوهر ار بردست او بردست و بس

زو ملازم تر به خاتون نیست کس

زنان می گفتند: کسی که گوهر را برداشته باشد، نصح است. برای اینکه نزدیکتر از او به خاتون (دختر شاه)، کس دیگری نیست.

اول او را خواست جستن در نبرد

بهر حرمت داشتش تاخیر کرد

در گیر و دار جستجو، ابتدا می خواستند نصح را واری کنند، ولی بخاطر احترام نوبت تفتیش او را عقب انداختند، تا در فرصتی او را جایی بیندازد.

به عبارتی ما، گوهر را برداشته ایم و بهتر است که آن را بیندازیم. خدا، زندگی هم به ما احترام گذاشته و بالاخره کج دار و مریض با ما رفتار کرده. بهتر است به خودمان بیاییم. (غیر مستقیم خطاب به ماست).

تا بود کان را بیندازد به جا

اندرین مهلت رهند خویش را

نوبت جستجوی او را عقب انداختند که شاید از این فرصت استفاده کند و جواهر دزیده شده را در گوشه ای بیندازد و در این فاصله خود را نجات دهد.

ما اینکار را نمی کنیم. تا زیر دردهای من ذهنی پودر نشویم به خودمان نمی آییم! اما امروز به خودمان می آییم: باید این گوهر را بیندازیم.

این حلالیها ازو میخواستند

وز برای عذر برمیخواستند

همه از او حلالی می خواستند.

گفت بد فضل خدای دادگر

ورنه ز آنچه گفته شد هستم بتر

نصح گفت: این فضل و لطف خدای عادل بود که مرا رهند و گرنه از همه آنچه که می گوید بدترم.

فضل خدا همیشه از گناه ما بیشتر است. همیشه او می خواهد لطف کند. زندگی کاری با گناهان ما ندارد. فقط می خواهد ما را از این مخمصه بیرون بکشد. لطفش بی نهایت و گناهان ما مختصر.

چه حلالی خواست می باید ز من

### که منم مجرم‌تر اهل زمن

از من چرا حلالی می خواهید؟ من مجرم ترین مردمان این زمانه هستم.

### آنچ گفتندم ز بد از صد یکیست

بر من این کشفست ار کس را شکیست

آن چیزهایی که راجع به من می گفتند، یکی از صد است. یعنی از صد گناهی که مرتکب شده ام یکی را گفته اند. اگر کسی در این مورد شک دارد برای من اینامروشن و مسلم است. (ما اینها را راجع به خودمان می گوئیم؟).

### کس چه می‌داند ز من جز اندکی

از هزاران جرم و بد فعلم یکی

مردم اندکی در مورد من می دانند. از هزاران گناه و کار بد من، فقط یکی آن را می دانند.

من همی دانم و آن ستار من

جرمها و زشتی کردار من

فقط من می دانم و خداوند پوشاننده عیب ها که چه گناهان و تباهاکاری هایی مرتکب شده ام.

همه ما شخصا" می دانیم چه هم هویت شدگی هایی داریم و براساس آن هم هویت شدگی ها، چه کارهایی انجام دادیم. ما می دانیم من ذهنی ما چه کارهایی کرده. حالا که این داستان را می دانیم، بهتر نیست قبل از اینکه در این مخصصه بیفتیم، گوهر را ببینازیم، یعنی به حضور برسیم؟ به فضای یکتایی بیاییم و به ذهن برنگردیم؟

### اول ابلیسی مرا استاد بود

بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

اول ابلیس استاد من بود، بعد از آن، من آنچنان استاد شدم که ابلیس پیش من هیچ بود. "ابلیس. توهم".

ما چنان به توهم من ذهنی می رویم، چنان هم هویت و چنان در زشت کاری ها گم می شویم و کارهایی می کنیم که به هیچ وجه به ذهن شیطان نمی رسد. شما شیطان را بگوئید اوج هم هویت شدگی. شیطان اوج هم هویت شدگی را در انسان می بیند.

### حق بید آن جمله را نادیده کرد

تا نگردم در فضیحت روی زرد

خدا اعمال قبیح ام را دید ولی نادیده گرفت که در اثر رسوایی روی زرد و شرمنده نشوم. الآن می بینید که: نصح نمی خواهد به ذهن برگردد. الآن در حال اعتراف است که چه کارهایی کرده. آنها را می بیند. آرام آرام، آن گناهان و آن ساختار و هم هویت شدگی ها مثل چارق ایاز می شود. آنها را شناسایی کرده و می بیند ولی نمی خواهد فعالشان کند.

### باز رحمت پوستین دوزیم کرد

توبه شیرین چو جان روزیم کرد

فضل ایزدی گناهان مرا پوشاند و توبه ای شیرین تر از جان نصیبم فرمود.

### هر چه کردم جمله ناکرده گرفت

طاعت ناکرده آورده گرفت

هر گناهی که کرده بودم، در نظر نگرفت و اغماض فرمود. زندگی طاعت ناکرده و عبادتی که انجام نداده بودم انجام یافته محسوب کرد. پس، مهم نیست که ما در گذشته چکار کرده ایم، عده ای تاسف می خورند و احساس گناه می کنند و براساس آن کارها خودشان را ملامت می کنند، با گذشته هم هویت اند. می گوید: مهم نیست تو در گذشته چکار کرده ای، الآن بیا از ذهن زاینده بشو. با زندگی یکی بشو. آنها را ول کن.

### همچو سرو و سوسنم آزاد کرد

همچو بخت و دولتلم دلشاد کرد

مثل سرو آزاد و سوسن آزاد، مرا آزاد کرد. من دیگر در کنترل رویدادهای بیرونی و متعلقات بیرونی و دردها، هم هویت شدگی های ذهنی نیستم. مانند صاحب بخت و دولت، مرا دلشاد کرد. بخت واقعی گیرم آمد. بخت و دولت واقعی هشیاری حضور است و خرد و عشق آن که به تن و زندگی



بیرونی ما و به وضعیت ها و به همه چیز دمیده می شود. این بخت و دولت ما را دلشاد می کند.

نام من در نامه پاکان نوشت

دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

نام مرا در کتاب پاکان نوشت. من دوزخی و در جهنم بودم، مرا به بهشت آورد.

آه کردم چون رسن شد آه من

گشت آویزان رسن در چاه من

من در چاه ذهن بودم. از کثرت گناه خود آه کشیدم. آه من به ریسمانی مبدل شد و آن ریسمان در درون چاهی که محبوس بودم آویزان شد. پس، معلوم می شود که ما در ته چاه هم هویت شدگی ها، هستیم. چرا وقتی به فضای یکتایی می آییم فوراً دوباره به ذهن بر می گردیم؟ برای اینکه یک نیروی ثقلی می خواهد ما را از چاه بیرون بکشد و ما آن نیرو را الآن نداریم. ولی، خواستن و طلب واقعی و حداقل باور به اینکه چیزهای جهانی به ما زندگی نمی دهند، توکل به زندگی و باور اینکه ما از جنس هشیاری و از جنس زندگی هستیم، اعتماد به خود و به اصل خودمان، مثل طناب اند. طناب در درون ماست.

کسی نمی تواند شما را بیرون بکشد. شما هستید که خودتان رانجات می دهید با آه کردن. آه کردن اینجا مثبت است. آه حسرت نیست. طلب واقعی است: خدایا مرا از این هم هویت شدگی ها و زیاده خواهی ها نجات بده.

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم

شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

آن طناب را گرفتم و از چاه نفسانیت خارج و بالا آمدم.

پس از نجات از آن چاه، از نظر روحی و باطنی شاد و نیرومند و کمال یافته و با نشاط شدم.

هر لحظه تسلیم می شویم زیرا به زندگی اعتماد داریم. اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط می پذیریم. می دانیم که از جنس زندگی هستیم. هر دفعه که تسلیم می شویم، یک پله بالا می رویم. رسن (ریسمان)، را گرفته و بالا آمدم زیبایی در رخ هم پیدا است.

در بن چاهی همی بودم زبون

در همه عالم نمی گنجم کنون

در ته چاه فکر بودم اما الآن در همه عالم نمی گنجم. وقتی از چاه فکر بیرون آمدم، به بی نهایت تبدیل شدم. خاصیت خدا را پیدا کردم. یکی از خاصیت های خدا، بی نهایت است. همه عالم در ما جا می شود. فضا دار می شویم.

آفرینها بر تو باد ای خدا

ناگهان کردی مرا از غم جدا

پس، معلوم شد که فقط زندگی و خداست که ما را می تواند از این مخمصه نجات دهد و چیزها و آدم های بیرونی نمی توانند. از درون باید روی خودمان کار کنیم. ای خدا، آفرینها بر تو باد که ناگهان مرا از غم جدا کردی.

گر سر هر موی من یابد زبان

شکرهای تو نیاید در بیان

اگر (فرضاً)، سر هر موی من، زبان پیدا کند، (ما چقدر باید شکرگزار باشیم) من نمی توانم شکرهای ترا بیان کنم و بجا آورم. پس، معلوم می شود که هر دفعه که ما تسلیم می شویم و یک پله بالا می آییم، شکر لازم است.

ما شکر می کنیم که از من ذهنی مسموم خلاص می شویم. شکر نمی کنیم که هم هویت شدگی های بیشتر پیدا کنیم.

ما الآن هشیاریم به اینکه: شکر برای اضافه تر کردن و بیشتر داشتن و بیشتر هم هویت شدن و زندگی را در اقلام جهانی و جسم و ماده، جستجو کردن، نیست.

وقتی شما هویت تان را از چیزها بیرون می کشید، تسلیم اید، صبر می کنید، شکایت نمی کنید، در شکرید.

برای این لحظه و برای هر چه که هست و همانطور که هست، شکرگزارید و راضی هستید. راضی هستید.

## می‌زنم نعره درین روضه و عیون

## خلق را یا لیت قومی یعلمون

چشمه ساران از غیب در درون ما روانند. انرژی غیبی آب حیات از ما به این جهان جاری ست و این جهان را مثل باغ و بهشت کرده و چشم من همه زیبایی‌ها را می‌بیند.

در این باغ و گلشن و چشمه سار، من از شادی در خطاب به مردم فریاد می‌زنم: ای کاش، قوم من بدانند.

ای کاش همه (این اسرار روان)، این شگفتی‌ها را می‌دیدند. (قرآن)

عارفان می‌گویند: ما صدای چشمه رامی شنویم. چشمه را می‌بینیم. چشمه آب حیات است و این جهان را برای ما بهشت کرده. ای کاش همه این را ببینند. ولی همه با عجله به ذهن می‌روند که با ذهن هم هویت شوند و از هم هویت شدگی‌ها زندگی بگیرند. این غلط است. ایکاش آنچه را که من می‌بینم، همه می‌دیدند.

باز خواندن شهزاده نصح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت

دختر سلطان ما می‌خواندت

بعد از آن واقعه، فرستاده ای از طرف دختر شاه آمد و گفت: دختر پادشاه از روی لطف و مرحمت تو را مجدداً "نزد خود فرا خوانده.

دختر شاهت همی‌خواند بیا

تا سرش شویی کنون ای پارسا

دختر شاه می‌خواهد نزدش بروی، تا ای پاکدامن، سرش را بشویی.

جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش

که بمالد یا بشوید با گلش

دختر شاه غیر از تو دلاک دیگری نمی‌خواهد که مشیت و مالش دهد و با گل سرشور سرش را بشوید. (نصح را دوباره به حمام دعوت می‌کنند، که با آب و گلِ ذهن کار کند).

گفت رو رو دست من بی‌کار شد

وین نصح تو کنون بیمار شد

نصح به آن فرستاده گفت: برو. برو. که دست من از کار افتاده و اکنون این نصح تو، بیمار شده. (آیا شما هم می‌توانید این را بگویید؟).

رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت

که مرا والله دست از کار رفت

برو عجله کن و کسی دیگر را پیدا کن به خدا، دستم از کار افتاده.

با دل خود گفت کز حد رفت جرم

از دل من کی رود آن ترس و گرم

نصح در دل گفت: جرم و گناه من از حد گذشته. آن ترس و اندوه هم دیگر از دل و از یاد من بیرون نمی‌رود. هم هویت شدگی‌ها و کارهایی را که من بوسیله من ذهنی، انجام دادم، از حد گذشته.

(یادمان بماند که از من ذهنی به چه زحمت‌هایی افتادیم).

من ب مردم یک ره و باز آمدم

من چشیدم تلخی مرگ و عدم

من به سختی خودم را از ذهن بیرون کشیدم، واقعا "مردم و دوباره زنده شدم و تلخی مرگ را چشیدم. (بعد از اینهمه سختی کشیدن دوباره به حمام زنانه بیایم؟).

توبه‌ای کردم حقیقت با خدا

نشکنم تا جان شدن از تن جدا

من نزد خدا، توبه ای راستین کرده ام. نه بخاطر خوشایند مردم و نه بخاطر عوامل من ذهنی، حقیقتاً " نزد خدا، توبه کردم که دیگر با چیزها هم هویت نشوم و در آنها خودم را جستجو نکنم. از آنها جدا و با خدا یکی شدم و تا زمانی که زنده ام این عهد را نمی شکنم.

بعد آن محنت کرا بار دگر

پارود سوی خطر الا که خر

بعد از تحمل آن همه رنج و محنت، چه کسی بار دیگر سوی آن جرم و امر خطرناک می رود؟ مگر الاغ.!

\*\*\*\*\*